PDF.tarikhema.org

ديوان اشعار ابوالقاسم لاهوتي



متن اشعار :نسخه مسكو۱۹۷۵
تاريخ تهيه الكترونيك:۲۰۰۶

تهيه براي :
كتابهاي رايگان فارسي
HTTP://PERSIANBOOKS.BLOGSPOT.COM

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

شاد بمان اي هُنري رنجبر ،
اي زتو آباد جهان وجود ،
دولت شاهان اثر گنج توست ،
گر تو دو روزي ندهي تن بكار ،
باعث آبادي عالم توئي ،

اي شرف دودهٔ نوع بشر ،
هيچ نبود اركه وجودت نبود .
راحت اعيان ثمر رنج توست .
يكسره نابود شود روزگار .
رنجبرا ، معني آدم – توئي .

تهران ۱۹۱۰

***

فقط سوز دلم را در جهان پروانه مي داند ،
نگريم چون زغيرت ، غير مي سوزد بحال من ،
به اميدي نشستم شكوهٔ خود را به دل گفتم ،
به جان او كه دردش را هم از جان دوستتر دارم
نمي داند كسي كاندر سر زلفش چه خونها شد ،
نصيحتگر ، چه مي پُرسي علاج جان بيمارم !

غمم را بلبلي كاواره شد از لانه مي داند .
ننالم چون زغم ، يارم مرا بيگانه مي داند .
همي خندد به من ، اين هم مرا ديوانه مي داند .
ولي مي ميرم از اين غم كه داند يا نمي داند ؟
و ليكن موبه مو اين داستان را شانه مي داند .
اصول اين طبابت را فقط جانانه مي داند .

اسلامبول ۱۹۱۸

***

نشد يك لحظه از يادت جدا دل !
ز دستش يك دم آسايش ندارم ،
هزاران بار مَنعش كردم از عشق ،
به چشمانت مرا دل مبتلا كرد ،
از اين دل داد من بستان خدايا ،
درون سينه آهي هم ندارد ،
به تاري گردنش را بسته زلفت ،
بشد خاك و زكويت برنخيزد ،
زعقل و دل دگر از من مپرسيد ،
تو ، لاهوتي ، ز دل نالي ، دل از تو ،

زهي دل ، آفرين دل ، مرحبا دل !
نمي دانم چه بايد كرد با دل ؟
مگر برگشت از راه خطا دل ! ...
فلاكت دل ، مصيبت دل ، بلا دل !
ز دستش تا به كي گويم : خدا ، دل !
ستمكش دل ، پريشان دل ، گدا دل !
فقير و عاجز و بي دست و پا دل !
زهي ثابت قدم دل ، باوفا دل !
چو عشق آمد ، كجا عقل و كجا دل ؟
حيا كن ، يا تو ساكت باش يا دل !

اسلامبول ۱۹۱۸

***

بُتا ، طراوت روي تو آفتاب ندارد ،
زخجلت آب شدم ، چون رقيب عيب جهالت
جواب او چه دهم ، مدعي اگر كه بپرسد
تو را بجهل سروكار و من هلاك زغيرت
نخوانده نقشه و جغرافي ، اي صنم ف دل سختت
معلم تو نياموختت حساب ، چه داني
بيا به ديدهٔ لاهوتي و ببين بچه سختي

وليك حيف ، تو مستوري ، او نقاب ندارد .
گرفت بر تو و من ديدم اين جواب ندارد .
كه يارت از چه سر دانش و كتاب ندارد ؟
كه چون زصحبت نامحرم اجتناب ندارد !
خبر زملك دلم ، گر شود خراب ، ندارد .
كه حسرت دل پر درد من حساب ندارد .
به ياد روي تو شب تا به صبح خواب ندارد .

اسلامبول ۱۹۱۸

***

عكس روي يار در جام ...دام افتاده است ،
عاقبت برخيزد از جا هر كجا افتاده ايست
داغ هجران گل و بيرحمي صياد را
زاهدا ، ما را ز رسوائي مترسان بيش از اين ،
از علايق دم مزن در پيش لاهوتي كه او

يا به دريا صورت ماه تمام افتاده است ؟
جز دلم كاندر خم زلفش مدام افتاده است .
داندآن مرغي كه همچون من به دام افتاده است.
طشت ما از اول دنيا زبام افتاده است .
از خيال ننگ و از سوداي نام افتاده است .

اسلامبول ۱۹۱۹

***

فلك به جُرم درستي دل مرا بشكست ،
نمود نام و نشانش ز لوح هستي گم
مرا اميد درستي ز نادرستان نيست ،

مگر شكستن دل بوده مزد مرد درست ؟
فلك بهر جا مرد درستكاري جست .
از آنكه «سنبل هرگز زشوره زار نرُست .»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ز نادرستي تحقير مي كند دشمن
مرا كه غير درستي نكرده ام ز نخست .

درستي است مرا دين و از ارادهٔ خود
به سختگيري دنياي دون نگردم سست .

اسلامبول ١٩١٩

***

بلبل از كنج قفس چون نظر افتد به مَنَش
درد من داند و نالد به فراق وطنش .

جان به قربان شهيدي كه پس از كشته شدن
غسلش از خون بود و گرد غريبي كفنش .

روز مرگش سزد ار جشن ولادت گيرند
هر كه جانان به سر آيد دم جان باختنش .

تلخي ازدست تو ، اي خسرو شيرين دهنان
همچو شكر بچشد ذائقهٔ كوهكنش .

دلم از دست تو افتاده به حالي كه اجل
نتواند ز سر كوي تو برداشتنش .

ناله و زاري بلبل نه ز بي بال و پريست ،
دردش اين است كه گرديده جدا از چمنش .

يا رب اين سنگدلي را زكه آموخته است
نازنيني كه مكدر شود از گل بدنش .

دل لاهوتي و دوري ز خيالت ؟ - هيهات !
اين خيالي ست كه مدغم شده با جان و تنش .

اسلامبول ١٩١٩

***

خبرداري كه از غم آتشي افروختم بي تو ،
درآن آتش سراندر پاي خود را سوختم بي تو ؟

به هر شهري هزاران ماهرو ديدم ولي ز آنها ،
به آن چشمت قسم ، چشمان خود را دوختم بي تو .

بُتان سازند حيلتها كه گردند آشنا با من ،
ولي من ، گَپ ميان ما بماند ، سوختم بي تو .

پر است از اشك و از لخت جگر پيوسته دامانم ،
چقدر ، اي مه ببين ، لعل و گهر اندوختم بي تو .

خريداران فراوانند و پر سرمايه ، اما من
به چيزي جز خيالت خويش را نفروختم بي تو .

مرا كشتند و از مهر تو روگردان نگرديدم،
عزيزم ، بين چه سان درس وفا آموختم بي تو .

به لاهوتي سخن از مهرباني هاي تو گفتم ،
بدين سان پارگي هاي دلش را دوختم بي تو .

اسلامبول ١٩١٩

***

عاشقم ، عاشق برويت ، گر نمي داني ، بدان !
سوختم در آرزويت ، گر نمي داني ، بدان .

با همه زنجير و بند و حيله و مكر رقيب
خواهم آمد من به كوي ات،گر نمي داني ، بدان .

مشنو از بدگو سخن ، من سست پيمان نيستم ،
هستم اندر جستجويت ، گر نمي داني ، بدان .

گر پس از مردن بيائي بر سر بالين من ،
زنده ميگردم به بويت ، گر نمي داني ، بدان .

اينكه دل جاي دگر غير از سر كويت نرفت ،
بسته آنرا تار مويت ، گر نمي داني ، بدان.

گر رقيب از غم بميرد ، يا حسد كورش كند ،
بوسه خواهم زد به رويت ، گر نمي داني ،بدان .

هيچ مي داني كه اين لاهوتيِ آواره كيست ؟
عاشق روي نكويت ، گر نمي داني بدان ؟

اسلامبول ١٩٢٠

***

بستند همرهان سوي يار و ديار بار
جز من كه دور مانده ام از يار و از ديار .

در آتشم ز فرقت ياران كه گفته اند :
از كاروان بجاي نماند به غير نار .

اي كاروان كه بار دل و جان گرفته ئي ،
خوش ميروي ، برو كه خدايت نگاهدار !

راه وطن بگير كه اين منزل غريب
آب و هواي آن نبوَد بر تو سازگار .

اي بلبلان عاشق و اي طوطيان مست ،
آنجا كه يافتيد به هند و صال يار ،

يادي كنيد از من گم كرده آشيان ،
نامي بريد از من دلخون داغدار .

عمري است كز جفاي تو، اي چرخ زشت كيش ،
در حسرت گلي شده ام همنشين خار .

دانم چرا ستيزه كني با من ، اي فلك ،-
خواهي به زينهار تو آيم به اضطرار .

اي آسمان برو ، كه تو عاجزتري ز من ،
اي چرخ دور شو ، كه تو بيش از مني فكار .

تيغ ملال هر چه تواني به من بزن ،
تير هلاك هرچه بخواهي به من ببار !

من سخرهٔ تو نيستم ، اي چرخ دون پرست ،
من طعمهٔ تو نيستم ، اي گرگ لاشه خوار !

شمشيرم ، ار برهنه بمانم مرا چه عيب ،
شيرم ، اگر به سلسله باشم ، چه احتقار ؟

بيچاره نيستم ، به تهي دستي ام مبين ،
طبعم خزينه ايست پر از دُر شاهوار .

رو مينهم به درگه يار ، اينم آبرو ،
تن ميزنم زمنت غير ، اينم افتخار .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هرگز نیازمند نگردد بهیچ کس
آنجا که مرد بخرد تن میدهد بکار .

اسلامبول ۱۹۲۰

***

دلم بسيار مي خواهد ببينم دلبر خود را ،
ببينم دلبر خود را به او بخشم سر خود را .
هزاران فرسخ از من ظاهراً دور است و من هر شب
بيادش تا سحر خوشبو نمايم بستر خود را .
در اين آتش كه خود افروختم از عشق گرد خود
دهم آخر به باد نيستي خاكستر خود را.
از اين ترسم كه ديگر روي گلشن را نبينم من ،
در اين كنج قفس چون ريختم بال و پر خود را .
درون مكتب گيتي بغير از عشق و آزادي
زهر علمي و هر بحثي بشستم دفتر خود را .
مترس از جان ، اگر اين را پسندد يار، لاهوتي ،
بكش بر سر ، و گر زهر است ، تا ته ساغر خود را .

اسلامبول ۱۹۲۱

به شمس كسمائي

در فراق گل خود ، اي بلبل ،
نه فغان بر كش و نه زاري كن .
صبر بنما و بردباري كن ،
مكن آشفته موي چون سنبل .

تو كه شمس سماوي عرفاني ،
برترين جنس نوع انساني ،
باعث افتخار ايراني ،
بهتر از هر كسي تو مي داني
كه دو روز است عمر دورهٔ گل .

تبريز ۱۹۲۱

***

سالها در جستجوي حق به هر در سر زدم ،
كس نديدم هر قدر اين در زدم آن در زدم .
در همه دنيا نه نام از راستي بُد ني نشان ،
هي شدم نوميد از اين در ، هي در ديگر زدم .
دشمني بد هر كسي را من گرفتم جاي دوست ،
رهزني بد ، دست بر دامان هر رهبر زدم .
هر كه را ديدم براي نفع شخصي ميدويد ،
پشت پا جز فعله و دهقان به خشك و تر زدم .
بردل صنف توانگر زخمهاي پي به پي
گر به نوك خامه گاهي با دم خنجر زدم .
هر زمان اعلان كشتي كرد با من آسمان،
زود برجستم به ميدان آستين را بر زدم .
جستم از هر بند و كردم پاره هر زنجير را ،
بيرق آزادي مطلق به بحرو بر زدم .

باكو ۱۹۲۲

***

طبيب رنگ مرا خوب ديد و هيچ نگفت ،
گرفت نبضم و آهي كشيد و هيچ نگفت .
شنيد دختر ايران خبر ز آزادي ،
عرق زهر سر مويش چكيد و هيچ نگفت .
به پير ميكده رمزي ز ديوار گفتم ،
درون خرقه به حيرت خزيد و هيچ نگفت .
به ناله مرد فقيري ميان كوچه زجوع ،
توانگري همه را مي شنيد و هيچ نگفت .
زخوابگاه غني ديد عكسي آهنگر ،
به فكر غرق شد و دم دميد و هيچ نگفت .
ز من مبارزهٔ صنف كارگر چو شنيد ،
سياه شد ، لب خود را گزيد و هيچ نگفت .
ز رنج كارگران خواجه را خبر كردم ،
پياله مي خود سر كشيد و هيچ نگفت .
به پيش شيخ گشودم كتاب لاهوتي ،
برهنه پا سوي مسجد دويد و هيچ نگفت .

مسكو ۱۹۲۳

***

بي رفيق راستگوئي كار كردن مُشكل است ،
راست گويم : زندگي بي يار كردن مُشكل است .
ميتوان رفتن بكام شير غژمان هم ولي
جنگ با آن نرگس بيمار كردن مُشكل است.
يك نفس با مفتخواران بي زيان نتوان نشست ،
دوستي با گرگ مردمخوار كردن مُشكل است .
ظاهرش يكرنگ دارد ، باطنش هفتاد رنگ ،
كار با اين زاهد مكار كردن مُشكل است .
با غني گفتم كه خون فعله را ديگر مريز ،
گفت از من ترك اين كردار كردن مُشكل است.
عزم و جهد آسان كند هر سخت را ، لاهوتيا ،
شان انسان نيست گويد : كار كردن مُشكل است .

مسكو ۱۹۲۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

بت نازنينم ، مه مهربانم ، چرا قهري از من ، بلايت بجانم .
عزيزم ، چه كردم كه رنجيدي از من ؟ بگو تا گناه خودم را بدانم .
ز من عمر خواهي بگو تا ببخشم ، بمن زهر بخشي بده تا ستانم .
فلك مات بود از توانائي من كه اكنون چنين پيش تو ناتوانم .
زدرس محبت ، بجز نام جانان ، بچيزي نگردد زبان در دهانم .
من آخر از اين شهر بايد گريزم كه مردم بتنگ آمدند از فغانم .
چه دستان كنم تا روم جاي ديگر كه اين مملكت پر شد از داستانم .

مسكو ۱۹۲۵

***

بيرون بيا زپرده ، بِدر اين حجاب حُسن ، بگذار تا كه جلوه كند آفتاب حسن .
زنجير و بند مسلك جمهور عشق نيست ، كوتاه كرد زلف تو خوش انقلاب حُسن .
گيسوي تاب داده چه حاجت كه روي تو دل را بسوي خويش كشد بي طناب حُسن .
در هيچ كشوري به دبستان عشق نيست بي نام تو صحيفه اي اندر كتاب حُسن .
بردار پرده ، باز كن آن روي ساده را تا بنگرند اهل جهان آب و تاب حُسن .
در كنفرانس دلشدگان صدر نامهاست نام بزرگوار تو در انتخاب حُسن .
از انقلاب پست شود هر توانگري الا مقام عشق و بغير از جناب حُسن .
منطق هزار مسئله حل مي كند ولي كو آنچنان دهان كه بگويد جواب حُسن ؟
جمهور حُسن عالمي آباد كرد و ماند لاهوتي فلك زده تنها خراب حُسن .

مسكو ۱۹۲۵

سراي تمدن

ديوار رخنه داري و طاقي شكافته ، پوشيده سقف آن همه از تار عنكبوت .
هر گونه مور و مار در آن راه يافته ، صحنش پر از مهابت و تاريكي و سكوت .
برجي قديم و كهنه و پوسيده و بلند ، اركان آن شكسته و از هم گسيخته ،
هر گوشه قطعه – قطعه ستونهاي ارجمند از جاي خود بر آمده بر خاك ريخته .
در سر ستون و سر در و ايوان و سقف آن با خط زر نوشته هزاران كتيبه ها ،
اما سياه گشته و يكسر شده نهان در زير دود آن همه آثار پربها .
ها ، يك كتاب پاره ! بخوانيم ، از اين كتاب
شايد شود پديد كه اين خانه ملك كيست .... پوسيده ...
آه ، بلكه بود چشم من به خواب ... اين خط ... بدون شبهه ، بلي ، خط فارسي ست ....
آه ، اين بنا تمدن تاجيك بوده است ، آن خانه اي كه نورفشاندي به كائنات .
از بهر اين سراي فلك ساي پر شكست نبود بغير راه لنيني ره نجات .

شهر دوشنبه ۱۹۲۵

***

تاجيكستان شد منور تا تو گشتي بي نقاب ، عالمي روشن شود چون مه بر آيد از سحاب .
آفرين بر قوه اي كز پرده آزادت نمود ، حيف بود اين حُسن عالمگير ماند در حجاب.
از براي مست كردن يك نگاهت بس بُوَد ، عاشق روي تو را حاجب نباشد با شراب .
روي نيكوي تو را كوتاهي مو عيب نيست ، حُسن تو دل را بسوي خود كشاند بي طناب.
قدرت سرپنجهٔ اكتبر را بنگر كه چون چادر از رويت گرفت و داد بر دستت كتاب.
بندهٔ ديروزه اكنون حكمراني مي كند ، «هيچ» را «هرچيز» كردي ، زنده باش اي انقلاب !

شهر دوشنبه ۱۹۲۵

***

آخر اي مه هلاك شد دل من ، در غمت چاك – چاك شد دل من .
بي تو اي نو شكفته غنچهٔ گل ، خسته و دردناك شد دل من .

گربه حالم نظر كني ، چه شود ، بر سرم يك گذر كني ، چه شود ؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رحمي ، اي نونهال گلشن جان، گر به اين چشم تر كني ، چه شود ؟

به من خسته يك نظاره بكن، دردم از يك نظاره چاره بكن .
تو زمن جان بخواه تا بدهم ، ورنگوئي سخن ، اشاره بكن .

شعله بر خانمان من زده ئي ، دشنه بر استخوان من زده ئي .
از چه منعم كني زسوز و گداز ؟ تو خود آتش به جان من زده ئي .

اينكه زلفت كمند راه منست ، شرحي از طالع سياه منست .
چه گنه كرده ام كه ميكشييم ، مگر عاشق شدن گناه منست ؟

آه از آن چشم مست پر فن تو و آن نهفته نگاه كردن تو !
دست من گر به دامنت نرسد ، اي صنم ، خون من به گردن تو !

دوشنبه ۱۹۲۵

***

اين آسمان نورد بسوي تو مي پرد ، ما را در اين هوا به هواي تو مي برد :
در مرتع كبود فلك اين هوا نورد مانند آهوئي است كه آزاده مي چرد .
ابر سطبر را متلاشي كند چنان گرگي كه از ميانۀ يك گله بگذرد .
در هم دَرَد ز گردش ِپروانه اش هوا آنسان كه دل ز گردش چشم تو مي دَرَد .
در بين عرش و فرش چنين ملك مستقل كمتر دلاوري بتصرف در آورد .
جز ياد دوست در سر ما اندرين فضا فكر دگر مجال ندارد كه بگذرد .
خود را به اين پرنده سپردم كزين ديار بيرون برد مرا به ديار تو بسپُرد .
ياد دهان تنگ تو در اين دل هوا زين بيشتر بگو دل ما را نيفشرد .
مِهر بُتي به جان بخريدي كه هيچ وقت ، لاهوتيا ، ترا به پشيزي نمي خرد .

دوشنبه ـــ كاگان ۱۹۲۶

***

خونابۀ اين سينه ام ، اي يار خجندي ، دل بوده ، تو آن را به چنين روز فكندي .
خوبي تو ، ولي حيف كه عشاق فروشي ، جانانه اي ، افسوس كه بيگانه پسندي .
مهر از تو اگر مي طلبم ، منكر مهري ، پندت به وفا گر بدهم ، دشمن پندي.
هر ره كه از آن سوي تو آيم ، تو بگيري ، هر در كه از آن روي تو بينم ، تو ببندي .
گويم ز چه ما را بفروشي ، تو برَنجي ، گِريَم كه چرا رحم نداري ، تو بخندي .
هر تخم وفا كاشتم از مهر تو در دل ، آنرا به جفا عاقبت از ريشه بكندي .
القصه ، ميان همه خوبان زمانه بي مهر تري از همه ، اي يار خجندي !

تاشكند ۱۹۲۶

***

ما فقيران كه چنين عالم و دانا شده ايم هم توانا شده ايم
همه كوران قديميم كه بينا شده ايم ، همه دانا شده ايم .
ما همان كمبغلانيم كه در دور امير بنده بوديم و اسير ،
بين چه آزاد و خوش از دولت شورا شده ايم ، همه دانا شده ايم .
بس كه در بند بمانديم و به زنجير شديم خسته و پير شديم ،
فتح اكتبر به پيش آمد و بُرنا شده ايم ، همه دانا شده ايم .
سالها بود كه بوديم چو گنگ و كر وكور بنده و بردۀ زور .
ما كه اكنون همه دانشور و گويا شده ايم ، همه دانا شده ايم .
در جهالت همه بيمار و پريشان بوديم ، زار و نالان بوديم .
داروي علم بخورديم و مداوا شده ايم ، همه دانا شده ايم .
ما كه بوديم غلامان و مريدان ز اين پيش پيش خان و درويش ،
صاحب مملكت و حاكم شورا شده ايم ، همه دانا شده ايم
تودۀ رنجبرانيم كه با راه لنين در همه روي زمين

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

متحد بهر عوض کردن دنيا شده ايم ،
همه دانا شده ايم .

ستالين آباد ۱۹۲۹

عيسائي ولد مهراب

به جمعي گفت دهقاني ستمکش
که بدبخت و پريشان روزگارم .
تمام عمر خود زحمت کشيدم
وليکن حاصلي جز غم ندارم .
نه گاوي تا از او شيري بدوشم ،
نه مرزي تا در آن تخمي بکارم .
ِکشم من ر نج و مالك مي برد سود ،
پي نان روز و شب اين است کارم .
جهان بر دوش من ، القصه ، باريست ،
من اندر زير آن زار و نزارم .
شنيد اين قصه را عيسائي و گفت :
سزد از ديده گر من خون ببارم .
ز بي گاوي کند او ِشکوه و من
نباشد جامه در تن جز ازارم .
اگر چه او کند خدمت به مالك ،
ولي من پيش او خدمتگذارم .
براي مطبخش من مي کشم خار ،
به نفع او خلد بر پاي خارم .
خود او بر دوش من بار است و دنيا
که بر دوشش ُبوَد ، - سر بار بارم .
غم من را تماشا کن که دايم
جهان بر دوش را بر دوش دارم !

شافرانوا ۱۹۳۰

خر همان خر است

فقيري خري پير و تنبل داشت
که پا از زمين با زور بر ميداشت .
هر سحال بقال سر گذر
مي خنديد و دشنام مي داد به خر :
چه گر شده است ، دُمش را ببينيد ،
پوزش را ببينيد ، سُمش را ببينيد !
اگر پف کني کارش تمام است ،
جو که هيچ ، خار هم به او حرام است !
پيري پر ثروت شنيد که آن خر
ارزان است و آرام و بي خطر.
نه مي جهد و نه عر مي کشد ،
نه از راه به بيراهه مي جهد .
اين صفتهاي آنرا پسنديد ،
خر را براي سواري خريد .
بنهاد از مخمل به پشت وي زين ،
رکاب سيمين کرد ، لگامش زرين .
بقال خر را با آن جلال که ديد
با مدح و تعريف به پيشش دويد ،
گفت : اي چشم بد از روي تو دور !
جلوه را ببينيد ، جواني و زور !
مرکب اينچنين در دنيا کم است ،
اين خر که خر نيست – رخش رستم است .
صاحب پيشين خر از بقال
اين را که شنيد گفت : اي بي کمال ،
نمي دانم کور شده ئي يا مست .
پالانش نو شد ، خر همان خر است !

ستالين آباد ۱۹۳۰

***

غيرتم ميکشد اينگونه که پروانه دهد جان ،
سوزد و خوش بود ، الحق که چه مردانه دهد جان !
اي خوش آن عاشق صادق که به ميدان محبت
غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان .
درگه دوست بود خانه آزادي و اميد ،
زنده آن است که در خدمت اين خانه دهد جان.
گر خزان حمله کند ، بنده آن بلبل مستم
که جدائي نکند از گل و در لانه دهد جان .

مسکو ۱۹۳۰

***

زندگي آخر سر آيد ، بندگي در کار نيست ،
بندگي گر شرط باشد ، زندگي در کار نيست .
گر فشار دشمنان آبت کند ، مسکين مَشو ،
مرد باش ، اي خسته دل ، شرمندگي در کار نيست .
با حقارت ، گر ببارد بر سرت باران در ،
آسمان را گو : برو ، بارندگي در کار نيست !
گر که با وابستگي داراي اين دنيا شوي ،
دورش افکن ! اينچنين دارندگي در کار نيست .
گر به شرط پاي بوسي سر بماند در تنت ،
جان ده و ردّ کن ، که سر افکندگي در کار نيست .
زندگي آزادي انسان و استقلال اوست ،
بهر آزادي جدل کن ! بندگي در کار نيست .

مسکو ۱۹۳۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به يتيمان جنگ جهاني

مهربان و خوش و بي كينه و شيرين بوديد .
گاه پر حيله ، گهي ساده و دايم زيرك .
جامه ها پاره و ژوليده و چركين بوديد ،
شكل هاتان همگي هست به يادم ، يك – يك .

صبح تا شام فقط شوخي و بازيگوشي ،
كارتان مسخره و كشتي و بيعاري بود.
من تماشاگر اين صحنه و در خاموشي
همچو آتش تنم از شدت بيماري بود .

تا كه يك رهگذر از دور نمايان ميشد ،
خنده و مسخره را زود رها مي كرديد .
اين در انديشه و آن ساخته گريان ميشد ...
خوب در خاطر من هست چه ها مي كرديد .
بينتان بچۀ هر كشور و هر ملت بود ،
شاد بودم من بيمار ز وضعيتتان .
كرد و بلغار و عرب ، ارمني و ترك و يهود ،
روح بين المللي بود به جمعيتتان .
چون شما بود به هر كوچه گروه دگري ،
همه بيچاره و بدبخت و پريشان و فقير ،
همگي صاحب احساس و صفات بشري ،
ليك در سيستم آن جامعه پامال و اسير .
گرچه يك ماه در آن كوچه ، غريب و بيمار ،
بودم از بهر شما آلت تحصيل معاش ،
ليكن از لطف شما راضيم و منت دار ،
مشماريد مرا بدصفت و حق نشناس .
شير گرمي كه در آن قوطي كنسرو سياه
به من آنروز خورانديد و تبسم كرديد ،
وقت تحرير همين قصه بياد آمدم ... آه،
پيش چشمم همه تان باز تجسم كرديد .
گوئي اكنون بود آن حادثۀ آنروزي
كه يكي تان به چه سختي و تعب جان مي داد،
ديگري بر سر بالين وي از دلسوزي ،
بي ثمر ليك صميمانه به او نان مي داد .
خاطرم هست كه با پارچه اي از شيشه
مي تراشيد گريگور سر محي الدين را .
من از اين عشق مقدس به چنين انديشه ،
كه پدرهاي شما كاش ببينند اين را !
آن پدرها و عموها كه به نفع دگران
هدف تير نمايند برادرها را ،
آن عموها و پدرها كه به مرگ پسران
بنشانند زجهل اين همه مادرها را .
پسران پدراني كه چو دشمن در جنگ
يكدگر را به ره صنف ستمگر بكشند ،
بنگر با چه محبت شده با هم يكرنگ
كه تو گوئي همه شان بچۀ يك عائله اند .
اين پسرها كه به اين سادگي و خونگرمي
بتراشند به شيشه سر يكديگر را ،
پسر آن پدرانند كه با بي شرمي
بنشانند به خون پيكر يكديگر را .
مختصر اينكه در آن حالت پر شور و جنون
زاين خيالات تب من دو برابر ميشد ،
ليكن انديشۀ آيندۀ رخشان كمون
جلوه مي كرد و مرا حال نكوتر ميشد .
اينك امروز خيالات خوش آنروزي
اندرين ملك بميدان عمل آمده است .
چارده سال گذشته است كه با پيروزي
حاكم يك ششم اين كره شورا شده است .
جاي اطفال پدر مرده و بي خويش و تبار
پيش ما ني سر هر كوچه و ويرانه بود ،
كس اينگونه كسان حزب لنين باشد و كار ،
جايشان مكتب و فابريك و كتبخانه بود .
صاحب مملكت و حاكم آن، كارگر است ،
ديگر اين كشور سرمايه و سلطاني نيست .
زحمت حاكمه هم باني و هم راهبر است ،
پس در اين ملك كسي بي كس و بي باني نيست .

مسكو ١٩١٣

دستهاي داغدار

به ميدان نبرد زندگاني
مرا ياد آيد از عهد جواني .
از آن دم تا به اين دوران پيري
رفيقم با جواني و دليري .
بسي زور آوران را يافتم من ،
بسا سر پنجه ها بر تافتم من ،
هزاران دست پر قوت فشردم ،
به كام شير غزمان دست بردم .
به بزم از ماهرويان دست و گردن
به رزم از جنگجويان دست بي تن
به عمر خويشتن بسيار ديدم ،
از آنها قصه ها خواندم ، شنيدم .
ولي هرگز دلم را رم نيامد ،
به ابرويم از آنها خم نيامد ،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بجز روزي كه در مسكو به سختي
فقط اين دفعه من مقهور گشتم ،
و ليكن او نه جادو بُد نه اژدر ،
به مچهايش فقط نقشي نشسته ،
چو در آن دستها كردم نظر دير
بلي اين دست مرد نيك نام است ،
شود تا دست صنف فعله آزاد ،
زن و اطفال او در خون نشستند ،
مگر از داغ مرگ كودكانش
دو پا در كُندۀ آهن زمينگير ،
به فرقش چوب دشمن ... در چنين حال ،
كنون پاداش آن در خون نشيني ،
به جاي بند و زندان باغ و گل داد ،
به اين شيران پير از قدرداني ،
ببين بركار گردان توانا ،
برآور بازوان صف شكن را ،
كه در راهش بسي اينگونه مردان

فشردم دست مرد نيكبختي .
به خود لرزيدم و بي زور گشتم .
به دست او نه آتش بُد نه خنجر .
حنا گوئي به بند دست بسته .
اثر از كُنده بود و داغ زنجير .
سزاوار هزاران احترام است .
به چنگ افتاد او در جنگ جلاد .
به تيغ اعضايشان از هم گسستند .
نشسته نقش خون بر استخوانش .
دو دست و گردنش در بند و زنجير ،
نشست او هفت سال اندر سيه چال .
به اين مرد نكو حزب لنيني
به فرزندي هزاران كامسومول داد .
تو هم اي كامسومول كُن مهرباني .
هنر آموز و چون شيران برنا
نگهداري كن از دشمن وطن را ،
فدا كردند دست و سر به ميدان .

مسكو ۱۹۳۱

آدم آهن پا

سالها بود به تاجيكستان
نه فقط بدُ بگل اشتر در آن ،
جاي گرگان بُد و دزدان شرور ،
سنگ پشتي به كنار آن راه
گرچه آن عائله يك توده بُدَند ، -
روزي از راه به احوال تباه
آنقدر خسته بُد آن گم شده مار
سنگ پشت از دل و جان بر پا خاست
مار گفتش كه به اين شور و شتاب
گر دهي قول كه من را نخوري ،
به تو آن راز كه من مي دانم
ورنه زود است كه با فرزندان
سنگ پشت از سخن او ترسيد ،
مار گفتش كه : به تاجيكستان
اين كسان يكسره جنس دگرند ،
زورشان در همه جا معلوم است ،
«هيچ» از اين طايفه « هر چيز » شده است ،
در چنين جاي كه حتي در خواب
خواب در چشم نيايد ديگر ،
آتش و آب بود خادمشان،
در هوايند برابر به عقاب ،
راست گويم به تو اي كان كرم ،
كز همان دم كه مرا مادر زاد
از توانائي اين قوۀ نو
بود بيچاره ئي افتاده ، ملول ،
بلشويكانش به يك مدت كم
آدم نو، سر او پر عرفان ،

راه قورغان تپه بيحد ويران .
بلكه مي ماند تراكتور در آن .
خانۀ مار بُد و لانۀ مور .
داشت با عائلۀ خود بنگاه .
جايشان امن و خود آسوده بُدَند .
ماري آورد به آن لانه پناه .
كه نبُد هيچ در او تاب فرار .
مار را كشتن و خوردن مي خواست .
مي كني خانۀ خود را تو خراب .
رشتۀ زندگيم را نبُري ،
گويم و جان تو را برهانم .
مي شوي در سر اين ره قربان .
داد پيمان به وي و سير پرسيد .
تازه يك خلق نو آمد به ميان .
راست گويم – همه فوق بشرند .
كوه در پنجۀ آنها موم است .
تيغشان بر سر ما تيز شده است .
كس نديده است بجز ما و عقاب ،
آنقدر هست هياهوي بشر .
نرم گردد چدن از يك دمشان .
چون نهنگند و چو كشتي در آب .
به همان قول درست تو قسم ،
من چنين قوه ندارم در ياد .
يك سخن با تو بگويم ، بشنو :
نمي ارزيد سراپاش دو پول .
دم دميدند و نمودند آدم –
پايش از آهن گرد و غلطان .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این – چنین پاي توانا باشد   که وجودش عدم ما باشد .
او به هر راه رود با این پا،   بگریزد حشرات از آنجا ،
راه کوبیده و آماده شود ،   جاي پایش همه جا جاده شود .
راه ها ساخته از حد افزون ،   مارها کشته ز اندازه برون .
ز آن سبب شهرهٔ این دنیا شد ،   نام او آدم آهن پا شد .
من زهَر جاده گریزان شده ام ،   هي از این ره بسوي آن شده ام .
لیکن این آدم پا از آهن   ندهد هیچ کجا راه به من .
سبب اینست که من در این راه   به تو آورده ام امروزپناه
لیك بي شبهه به زودي آنمرد   حمله بر راه تو خواهد آورد .
خیز و دست زن و فرزند بگیر ،   بگریز از سر این ره چون تیر .
میزبان گفت به مهمان که بس است ،   به من این مکر تو کاري عبث است .
پیر گردیدم و نشنیدم من   آدمیزاده و پا از آهن .
من سه سال است که در این راهم   وز دو صد راه دگر آگاهم .
یك عمو هست مرا در (ریگر)،   در (قراطاق) عموي دیگر .
خواهرم ساکن (راشیدان) است ،   مادرم در بر او مهمان است .
چند سالست اثر از آنها نیست ،   ز این حکایت خبر از آنها نیست .
گر چنین بود ، یقین مادر من   مي فرستاد خبر در بر من .
هم در این سال بزرگي ز بشر   کرد با جمعي از این راه گذر .
ماند ماشین وي اندر این راه   همچو دلوي که بیفتد در چاه .
در سر خوبي ره هاي دگر   وز بدي هاي همین ره ، یکسر
بینشان بحث درازي افتاد ،   هر یکي داد فصاحت مي داد .
همه همفکر که گر در اینجا   پاي خود را بنهد آهن پا ،
راه ما رشك جنان خواهد شد ،   بهترین راه جهان خواهد شد .
لیك سوگند به جان پسرم   که زتن گر که ببُرند سرم ،
حرف این طایفه باور نکنم ،   جاي در منزل دیگر نکنم .
مدتي شد پسرم داماد است ،   دخترم زن شد و کودك زاده است
وز چنین کس اثري پیدا نیست ....   در جهان آدم آهن پا نیست .
حیف و صد حیف که پیمان کردم ،   گر که پیمان شکنم ، نامردم .
ورنه الساعه تو را مي خوردم ،   لذت از خوردن تو مي بردم .
بحث این هر دو چو اینجا برسید ،   جاده کوبي به سر لانه دوید .
از وي آهنگ سرود شادي   پهن شد در همهٔ آن وادي .
مارآگه شد از آن حالت زار ،   نتوانست ولي کرد فرار .
سنگ پشت و پسر و دختر او ،   خانه و لانه و مار و سر او
همگي شد به حقیقت مغلوب ، -   همه ماندند به زیر ره کوب .
سنگ پشت آن دم مُردن زد داد   کآسمان ، بین ، به سرما افتاد !
مارگفتش که بمیر ابله پست !   این همان آدم آهنپاي است !

ستالین آباد ۱۹۳۳

***

سلامي صمیمي ، ثناي موثر   زجسم مهاجر به جان مجاور !
به ضد طبیعت که پیوسته پیکر   به جا ماند و روح گردد مهاجر ، -
تو آن روح هستي که ماندي به خانه ، -   من آنجسم هستم که گشتم مسافر .
خیال دگر کس بگو در سر من   نیاید ، که این ملك دارد مباشر .
توئي در وجودم چو در گفته معني ،   توئي در سرشتم چو باطن به ظاهر
نشاید مرا بي تو گفتن که دایم   بود یاد تو با دل من معاشر .
منم – تو ، توئي – من ، توئي – من ، منم – تو ،   چه آنجا ، چه اینجا ، چه غایب ، چه حاضر .

خجند ۱۹۳۳

کوه و آئینه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در سینهٔ دشت پر شکوهي
دیریست چو دل نشسته کوهي .
کوهي به فلك کشیده قامت
زیبا و عظیم و بافخامت .
هر صبح ، چو نان به دست دهقان ،
خورشید فتد بدامن آن .
بربسته در آن ره گذشتن
چون سر حد ما به روي دشمن .
در هیکل خاك ایستاده
مستحکم و سخت چون اراده .
چون خاطر عاشقان پر از راز ،
چون بیرق پارتیزان سر افراز .
اشجار وي از ستاره افزون ،
اثمار وي از شماره بیرون .
چون کشتي سرخ ، با صلابت ،
چون لشکر سرخ ، پر مهابت .
بر دشمن و دوست صورت او
منفور و خوش و مخوف و نیکو .
آئینه به قدر تکمه در دست
یك مرد جوان بدشت بنشست .
بنمود تلاش و جهد بیحد
تا کوه در آینه به بیند ،
پس شهر رود سخن کند طرح،
ماهیت کوه را دهد شرح .
لیك آینه خرد بود چندان
که انگشت نمي نشست در آن .
این بود سبب که هر چه کوشید
در آینه کوه را نمي دید .
در آینه غیر تخته سنگي
ني بود علامتي نه رنگي .
بي فایده مدتي نظر کرد
پس فکر و تشبثي دگر کرد :
آنقدر زکوه دور گردید
تا عکس تمام کوه را دید .
لیکن زنشیب و قله هایش
و ز کبك و گوزن و گله هایش ،
از دره و پرتگاه و آبش ،
از شکل پلنگ و جاي خوابش ،
از منظره هاي دلفریبش
وز نعت وافر و عجیبش
یك حرف بجا نمي توانست
جز شرح خطا نمي توانست .
بر زحمت او همین اثر بود
کز بودن کوه باخبر بود .
چون دید پدر به نا توانیش ،
دلسوزي کرد بر جوانیش .
گفتا به وي : « اي جوان پر جوش ،
پند پدرانه را بده گوش :
از بید ثمر نمي توان چید ،
در آینه کوه کي توان دید .
خواهي سخن ار ز کوه گفتن ،
باید به فراز کوه رفتن . »

در این دوران علم و عرفان
باشد مَثَل جوان چو آنان
کز شرح ترقیات شورا
دارند همین هنر که تنها
گویند : فلان سرا بنا شد ،
یا کلخوز تازه اي بپا شد .
لیکن بنیان سوسیالیسم ،
در سایهٔ مسلك لنینیسم
چون کوه بزرگ و استوار است ،
چون عشق همیشه پایدار است .
و آئینهٔ این کسان بود خرد ،
ز آن عکس دراین نمي توان برد .
هر چند که این کسان بجوشند ،
با صدق به کارها بکوشند –
با دانش پست و بینش کم
خردند براي کار معظم .
تا پشت به ساختمان نموده ،
دفتر پي وصف آن گشوده –
از گنگ خبر شنیدگان اند ،
در آینه کوه دیدگان اند .
مضمون بتو کي شود مسّخر
گر هست زفهم تو فزونتر .
چیزي که ورا نکو نداني
توضیح چگونه مي تواني ؟
کشتي نتوان به حوض راندن
یا حوض به استکان کشاندن .
این عصر ترقیات شوراست ،
فن غالب و علم حکمفرماست .
در ده نه فقط زمین و گو هست -
ماشین و هزار چیز نو هست .
دهقان خودش آدمي دگر شد ،
از معني زندگي خبر شد ،
از شاخهٔ معرفت ثمر چید ،
در قوهٔ مشترك اثر دید .
در کلخوزها و کان وفابریك
بسیار کسان به علم و تکنیك
تنها نه همین به ما رسیدند -
از ما و تو پیشتر دویدند .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ما در بر این گروه انبوه
چون آینه دار و زندگي – کوه .
من در زحقیقت ار گشودم ،
این قصه از آن بیان نمودم
تا نسل جوان خاك شورا
صاحب قلمان نورس ما
چرخیده و روبه کوه آرند ،
رورا سوي این گروه آرند .
آئینه چنان کلان بگیرند
تا عکس جهان در آن بگیرند .
کوشند براي درك دانش ،
جنگند براي کسب بینش ،
با غیرت و عزم درس خوانند
تا خود ز حیات پس نمانند .
دانش تیغي بود برنده ،
هم جان بخش و هم کشنده .
گر تیغ بیفکني به میدان ،
دشمن گیرد زقبضهٔ آن .

مسکو – ستالین آباد ۱۹۳۳

***

اي کاشکي به عالم ، تا چشم کار مي کرد ،
دل بود و آدم آن را قربان یار مي کرد .
زاین خوبتر چه میشد گر هر نفس ، به جانان ،
یك جان تازه میشد عاشق نثار مي کرد.
دل را ببین که نگریخت از حمله اي که آن چشم
بر شیر اگر که مي برد ، بي شك فرار مي کرد .
جان را به زلف جانان از دست من بدر برد ،
دلبر اگر نمیشد این دل چه کار مي کرد ؟
گر مرغ دل ز جانان دزدید مي چه بودي .
تا شاهباز چشمش از نو شکار مي کرد .
شوراي دولت عشق فاتح اگر نمیشد ،
جمهوري دلم را غم تار و مار مي کرد .
دلبر اگر دلم را میخواند بنده ، هر چند
آزادي است دینم ، دل افتخار مي کرد.
باران دیدهٔ من در فصل دوري او
صحراي سینه ام را چون لاله زار مي کرد .

ستالین آباد – آرال ۱۹۳۵

خر و تراکتور

۱

یکي از صاحبان ثروت و جاه
داشت بزمي بشهر کرمانشاه .
سبزه و میوه ، روغن و گندم ،
کره و مرغ و بره و هیزم
بار کردند بهر مهمانان
کدخداها بدوش دهقانان .
بارها را بدوش آوردند
تا بشهر و بخواجه بسپردند .
خواجه با خادم قبیلهٔ خود
جایشان داد در طویلهٔ خود
بین دهقانیان زار و حقیر
بود مردي برهنه پا و فقیر .
مینمود او به هر طرف نظري ،
چشمش افتاد ناگهان به خري .
مرد دهقان بمحض دیدن خر
رفت و محکم گرفت گردن خر .
داد میزد که ایخدا ، خر من !
خر خوب بجان برابر من !
خر او نیز عر و عر مي کرد ،
درد او را زیاده تر مي کرد .
مردم کوچه ها و مهمانها
جمع گشتند گرد دهقانها .
شکوه مي کرد بینوا که بزور
خر من را گرفت یك مامور .
ما زهجران او غمین شده ایم ،
زار و بیمار و بي معین شده ایم .
تاکنون وصف او ترانهٔ ماست ،
جل و پالان او بخانهٔ ماست .
غاصب خر دوید خشم کنان
بانگ بر زد به بینوا دهقان
که « تو گردنکشي و دزد و شریر ،
دشمن خادمان شاه و وزیر !
گفته هایت فریب و بهتانست .
کذب و بهتان صفات دهقانست .
رو بیاور بشهر پالان را ،
تا که ثابت کنیم بهتان را .
بگذار این جماعت دیندار
در همین جا شوند شاهد کار .
پشت این خر اگر که پالان را
بپذیرد بخود ، ببر آنرا !»
مرد مظلوم تا به ده بدوید ،
جل و پالان بدوش خود بکشید ،
پیش خر شد ، نمود تیمارش ،
کرد پالان ، گرفت افسارش .
مرد مامور بعد از آن با زور
کرد بیچاره را از آن خر دور .

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت : « خر از منست و جل زخر است ،   این مجازات مرد فتنه گر است ! »
پس بفرمود تا ملازم چند   مرد بدبخت را گرفته زدند .
هر چه او گریه کرد و جامه درید   کس بفرياد بينوا نرسيد .

۲

روزي از روزها زتاجيكان   شد بشهر لنين كسي مهمان .
آدمي خوب و مهربان و حليم .   نام او بد جليل زاده سليم .
پيش از اين سالها گدا بود او ،   مرد مظلوم و بينوا بود او .
در همه عمر خود ستم ديده ،   ده آباد نيز كم ديده .
سفر اكنون نموده شاد او را ،   كرده حيران لنينگراد او را .
با رفيقان ديگر آن دهقان   رفت روزي به پيش كارگران .
كارگرها همه رفيقانه   پيششان ساده و صميمانه
سفره گسترده آب و نان دادند،   همه كارخانه را نشان دادند .
ناگهان ديدهٔ مسافر ما   به تراكتور فتاد در آنجا .
شاد شد ، خنده كرد ، پيش دويد ،   دست بر چرخ و رول آن ماليد .
گفت : اين آشنا و يار منست ،   مركب خوب راهوار منست .
ميزبانان ، بطور هزل و ادب ،   باز گفتند : اگر كه اين مركب
ميشناسد تو را ، بگو بدود ،   از لجامش بكش كه ره برود !
مرد دهقان چو اين سخن بشنيد ،   چون سپندي زجاش خويش پريد .
به تراكتور سوار شد بشكوه ،   چون عقابي نشسته بر سر كوه .
چنگ بر آن زد و فشارش داد ،   كوه در زير او براه افتاد .
كارگرها تمام شاد شدند ،   همه مشغول « زنده باد ! » شدند .
اين هياهو سليم جان چو شنفت   خنده اي كرد و با رفيقان گفت
كه « از اين پيش بنده بودم من ،   بار بايان برنده بودم من .
غير زاري نمي توانستم ،   خر سواري نمي توانستم .
فقط اندر زمان شورائي   من شدم صاحب توانائي ،
مالك علم و اقتدار شدم ،   اسبي اينگونه را سوار شدم .
عاجز و بيسواد نيستم من ،   عضو كلخوز، تراكتوريستم من » .
كارگرها شدند از اين خرسند ،   مشورت كرده در دقيقهٔ چند ،
رأي دادند و رأي پرسيدند ،   كوه را بر عقاب بخشيدند .
رود اكنون سليم از بالتيك   با تراكتور به كلخوز تاجيك .

مسكو ۱۹۳۵

يانكا كوپالا

مردي مسلح ، بزرگ و جسو ،   مجسمهٔ فخر و اعتلا،
تازه رسيده از جاهاي دور   در مملكت يانكا كوپالا ،
- كي به اين كشور ياري كرده است ،   كي بعشق او بوده مبتلا ،
كي بدرد او زاري كرده است ؟ -   جوابي قطعي : - يانكا كوپالا .
من گرفتار اين گل بوده ام .   و گر هم بايد ببينم جزا ، باشد !
من او را بلبل بوده ام .   خود من ، اينك ، يانكا كوپالا . -
من دوست توام ، اكتبر ، انقلاب .   آمدم كه با دست توانا
آباد كنم اين خانهٔ خراب ،   تا خرسند شود يانكا كوپالا .
من تو را آنسان ميكنم بلند ،   كه ببينندت همهٔ دنيا ،
تو را با انگشت نشان بدهند ،   بگويند : اينست يانكا كوپالا ! –
بلبل اسير پرواز كرد آزاد ،   روح افسرده از نو شد برنا.
حالا ديگر او خرم است و شاد ،   غم نميخورد يانكا كوپالا .
ترانهٔ او زاري ندارد ،   ميغرد مثل شير بي پروا .
از دولت گل خواري ندارد .   خوشا بحال يانكا كوپالا !

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مسكو ١٩٣٥

***

اي رهزن جان و غارت دل ، اي نقشه كش اسارت دل ،
اي تازه كن مرارت دل ، اي از تو همه خسارت دل !
با چشم سيه اشاره كردي ، دل را به اشاره پاره كردي ،
جانرا هدف شراره كردي ، آتش زدي و كنار كردي .
دور از تو به تن توان نخواهم ، تن پوشه و آب و نان نخواهم ،
آسايش اين جهان نخواهم ، القصه كه بي تو جان نخواهم .
هيچت غم اشك وآه من نيست ، كي با الم سياه من زيست ؟
راندي تو مرا ، گناه من چيست ؟ غير از تو ، بگو ، پناه من كيست ؟
من سوي تو ز اين سفر بيايم ، همچون نفس سحر بيايم ،
در خون كنم ار گذر ، بيايم ، پا گر شكند ، به سر بيايم .
آيم بتو درد خود بگويم ، رخساره زگرد غم بشويم ،
در موي تو مشك تر ببويم ، از روي تو كام دل بجويم .

تاشكند ١٩٣٥

***

دست نه بر سرم كه تب دارم ، تب عشق تو روز و شب دارم .
يا بران يا خموش كن دلرا ، شب وصل است ، با تو گپ دارم .
تو مرا ميزني و دل شاد است ، من از اين كار دل عجب دارم .
من وفا پيشه ام ، ولي چه كنم ، طالع نحس در عقب دارم .
دائما روي تو بخانهٔ چشم ، روز و شب نام تو بلب دارم .
دست هرگز ز دامنت نكشم تا كه خون و رگ و عصب دارم .
نروم هيچ جا ز درگه دوست ، من از اين خانه جان طلب دارم .
افتخار به عشق و آزاديست ، من از اين خاندان نسب دارم .
در ديار وفا ، چو لاهوتي ، من دليرم ، چنين لقب دارم .

مسكو ١٩٣٥

***

باز هم يار برقص آمده است ، يار عيار برقص آمده است .
گيسوي پر خم و تابش نگريد ، گوئيا مار برقص آمده است .
اين چه حاليست كه از ديدن آن شهر و بازار برقص آمده است !
بلبل از نشهٔ آن مست شده ، گل و گلزار برقص آمده است .
كوچه ها بزم كلاني دارند ، در و ديوار برقص آمده است .
جوشد و كفزده غلطد سوي دشت ، جوي كهسار برقص آمده است .
عيد پنبه است به جمهوري ما ، چيت و گزوار برقص آمده است .
دست كلخوزچي ماهر زده چنگ پنبه بسيار برقص آمده است .
ميجهد ، جيغ ميكشد ، ميخندد ، دل بيعار برقص آمده است .
پيري اين دوره چه دارو خورده است كه جوان وار برقص آمده است ؟
زنده بادا وطن ما كه در آن علم و آثار برقص آمده است .

مسكو ١٩٣٧

***

تو را در خود نهان دارد دل من ، چنين شادي از آن دارد دل من .
توئي با او هميشه، خوش بحالش ، چه عيش جاودان دارد دل من !
فقط نام تو را گويد ، نگه كن چه آتش در زبان دارد دل من !
تو را دارد در اين دنيا و ، بي تو غم دنيا بجان دارد دل من .
گل رويت سخنگو كرده او را ، كه چون بلبل زبان دارد دل من .
بميرد گر سخن با وي نگويند ، حيات از آن لبان دارد دل من .
در آن خورشيد رويت مستقر است ، بهار بيخزان دارد دل من .
نداند حرف پيري معنيش چيست ، دلارام جوان دارد دل من .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نه پروار دارد و نه سر ، نه سامان .   خلاصه ، داستان دارد دل من ...

مسکو ۱۹۳۷

***

بشادي نغمه كش ، اي ني ، نواي يار مي آيد ،   بلب آ ، گوش كن ،اي جان ، صداي يار مي آيد .
اگر چون كودكان در جست و خيز آمد ، مكن عيبش   به اين حالت دل از شوق لقاي يار مي آيد .
ز راهم دور شو ديگر ، طبيبا ، درد من گم شد ،   نمي بيني كه قاصد با دواي يار مي آيد ؟
من از دنيا فقط ديدار جانان آرزو دارم ،   نميخواهم وگر خود جان بجاي يار مي آيد .
بيا تا زنده گردد دل زلطفت اي صبا كز تو   نفس چو ميكشي ، بوي وفاي يار مي آيد .
دلا ، از عقدهٔ هجران مكن آه و فغان چندان ،   نگه كن ، نامهٔ مشكل گشاي يار مي آيد .

كيسلاودسك۱۹۳۷

***

من خوانم و دل رقصد ،   بزم من و دلرا بين .
گور از پي غم كنديم ،   عزم من و دلرا بين !
در رهگذر جانان   ما منتظر فرمان ،
سر در كف و جان بر لب ،   نظم من و دلرا بين !
من افتم و دل خيزد ،   دل غلطد و من جنبم .
با عشق قوي پنجه   رزم من و دلرا بين !
هر كس كه ز وي بوئي   از عشق نمي آمد ،
ما ديده از او بستيم ،   حزم من و دلرا بين
دل يار و مرا دارد ،   من – يك دل و يك دلبر .
درملك وفاداري   رسم من و دلرا بين!

كيسلاودسك ۱۹۳۷

***

ديوانه نمودم دل فرزانهٔ خود را ،   در عشق تو گفتم همه افسانهٔ خود را .
غير از تو كه افروخته ئي شعله بجانم ،   آتش نزند هيچ كس خانهٔ خود را .
من زنده ام ، آخر، دگري را تو مسوزان ،   اي شمع ، مرنجان دل پروانهٔ خود را .
از بهر تو سر باختن من هنري نيست ،   هر دلشده جان باخته جانانهٔ خود را .
دل كوچه بكوچه دود و نام تو گويد ،   باز آ ، ببر اين مرغك بي لانهٔ خود را .
با سنگ زدن از بر دلبر نشود دور ،   من خوب شناسم دل ديوانهٔ خود را .

مسكو ۱۹۳۷

***

يار به وفا داري   جانانهٔ مشهوريست .
چون منزل جانان ، جان   كاشانهٔ مشهوريست .
تا بيندش افتد دل   در دام سر زلفش ،
خال بت من در صيد   يك دانهٔ مشهوريست .
با سوزش و با كشتار   دوري نكند از يار ،
چون شمع رخش دلهم   پروانهٔ مشهوريست .
خونش چو گذشت از سر   آيد به كف دلبر ،
در بزم محبت دل   پيمانهٔ مشهوريست .
جانبازي و صدق و عزم   در سينه نموده جمع ،
چون دار فنون عشق   دل خانهٔ مشهوريست .
شور ار به سرش افتد   بر هم زند عالم را ،
دستش نزنيد ، اين دل   ديوانهٔ مشهوريست !
در مجلس از آن گويند ،   در مكتب از آن خوانند . ،
عشق دل لاهوتي   افسانهٔ مشهوريست .

مسكو ۱۹۳۷

***

چه كرده ام كه زجانان خود جدا شده ام ؟   چه گفته ام كه گرفتار اين بلا شده ام ؟

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

بمن نگفته کسي تا کنون ، گناهم چيست   کز آن گناه سزاوار اين جزا شده ام ،
مگر خداي من است او ، که تا از او دورم   ز خود بر آمده غرق « خدا – خدا ! »شده ام .
خوشا بحال دل من که پيش دلبر ماند ،   خبر ندارد از اين غم که مبتلا شده ام .
صبا به محضر جانان سلام من برسان ،   بگو که از تو جدا سخت بينوا شده ام .
ز آب ديده زمين را نموده ام دريا ،   درون کشتي غم بي تو ناخدا شده ام .
به آه و غصه و افسوس و اشك و بيداري   ميان همسفران بي تو آشنا شده ام .
براید مار زدهانم سخن ، فقط اين است :   چه کرده ام که زجانان خود جدا شده ام ؟

مسکو – ستالين آباد ۱۹۳۷

***

پر کرده ام از مهر تو پيمانهٔ دل را ،   با شکل تو آراسته ام خانهٔ دل را .
از آب و گل صدق و وفا کرده ام آباد   با رهبري عشق تو ويرانهٔ دل را .
جانانه مرا ميطلبد، - او به سر آيد .   قربان شوم اين حالت مستانهٔ دل را !
حيران شده بر سينه نهد دست ارادت   از من شنود هر کسي افسانهٔ دل را .
يك عمر زدم غوطه بدرياي محبت ،   تا يافتم آن گوهر يکدانهٔ دل را .
بر دولت و خوشبختي دل رشك برد گل   بيند به چمن چون رخ جانانهٔ دل را .
در خانه و در کوچه و صحرا همه خوانند   افسانهٔ لاهوتي ديوانهٔ دل را .

مسکو ۱۹۳۷

***

تو رفتي و تصوير تو در ديدهٔ من ماند ،   خنديدن و تقرير تو در ديدهٔ من ماند .
رفتي و نرفت ابرو و مژگان تو از ياد ،   شمشير تو و تير تو در ديدهٔ من ماند .
بنشست به گل پيش خراميدن تو کاج ،   من ديدم و توفير تو در ديدهٔ من ماند .
رفتي و جنون آمد و با وي خوشم اکنون :   گيسوي چو زنجير تو در ديدهٔ من ماند .
با من همه در گردشي و صحبت و شوخي ،   القصه که تصوير تو در ديدهٔ من ماند .

مسکو ۱۹۳۷

***

دلرا ببين ، دلرا ببين ،   در کوي جانان آمده .
سر واژگون ، تن غرق خون،   افتادن و خيزان آمده .
خواهد که جان پيشش رود ،   جانان در آغوشش دود ،
دنيا فراموشش شود ...   مست است و مهمان آمده .
دلرا ببين ، دلرا ببين ،   در کوي جانان آمده !
با آنکه راهش تنگ بُد ،   هم دور و هم پرسنگ بُد ،
با رهزنان در جنگ بُد، -   فاتح زميدان آمده .
دلرا ببين ، دلرا ببين ،   در کوي جانان آمده !
گل ديدش و در خنده شد ،   بلبل از او شرمنده شد ،
طوطي به نطقش بنده شد ....   دل نيست اين ، جان آمده .
دلرا ببين ، دلرا ببين ،   در کوي جانان آمده
دل نيست اين ، ديوانه است ،   ديوانهٔ جانانه است ،
پر درد و پر افسانه است ،   از بهر درمان آمده ...
دلرا ببين ، دلرا ببين ،   در کوي جانان آمده .
ساقي بساطي نو فکن ،   مطرب بيا چنگي بزن ،
لاهوتي شيرين سخن   امشب غزلخوان آمده .
دلرا ببين ، دلرا ببين ،   در کوي جانان آمده .

مسکو ۱۹۳۷

***

امروز به پيش يار رفتم .   با حالت بيقرار رفتم .
او شمس شرافت است ، پيشش   با عزت و افتخار رفتم .
چون اشتر مست بودم و ، عشق   بگرفته بکف مهار رفتم .
با آنکه شروع تير مه بود ،   با لذت نوبهار رفتم .

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او ماه درون اختران بود ، من ماه گرفتم وار رفتم .
آنقدر نمود مهرباني كز او شده شرمسار ، رفتم .
خوابم نبرد ز شادي امشب ، امروز به پيش يار رفتم .

مسكو ۱۹۳۷

***

عمري علم عشق بر افراشته ام من ، زين راه بسي مانعه برداشتم ام من .
جان برده ام از چشم سياه تو بميدان ، الحق هنر شير ژيان داشته ام من .
تا ديده امت ريخته ام اشك ز شادي ، دامان تو را از گهر انباشته ام من .
شيرين دهنم از ثمر وصل كز اول در مزرع دل تخم وفا كاشته ام من .
تا درسر من فكر كسي جز تو نيايد دل درگذر باصره بگماشته ام من .
گفتي كه اگر يار نباشد چه كني تو ؟ زان چيز چه پرسي كه نه انگاشته ام من .
سر دادن و سر داشتن و شكوه نكردن ارثي است مقدس كه نگهداشته ام من .
با يار يكي بودن و از خويش گذشتن زان قاعده هائيست كه بگذاشته ام من .
از عشق سخن ميرود و من زنم اينجا لاف از هنر خويش ، چه پنداشته ام من ؟

مسكو ۱۹۳۷

***

دل من خانۀ دلدار من است . چشم من آينۀ يار من است .
گوهر دل نفروشم به كسي ، عشق پر مايه خريدار من است .
شش طرف غم زده صفها اما چشم جانانه طرفدار من است .
همچو قارون شده ام صاحب گنج، سخنم گوهر شهوار من است .
شورش و جنگ و ظفر در همه وقت حاصل طبع شرربار من است .
در كفم نيست بجز نقد وفا ، فقط اين جنس در انبار من است .
نام جانانۀ من در همه جا نمك اصلي اشعار من است .
دفتر دل بدهيدش پس مرگ ، ياور من وارث آثار من است .

مسكو ۱۹۳۷

***

عزيزم ، برگ گل خوب است ، اما لب گويندۀ تو بهتر از اوست .
دهان عنچه رنگين است ، ليكن دهان و خندۀ تو بهتر از اوست .
هميشه چشم نرگس مست خواب است ، نگاه زندۀ تو بهتر از اوست .
زند بر ديده برق روي خورشيد ، رخ فرخندۀ تو بهتر از اوست .
مرا با سروپا درگل چه كار است ، قد نازندۀ تو بهتر از اوست .
چه سر برداشته ميلافد اين كاج ! بخاك افكندۀ تو بهتر از اوست .

مسكو ۱۹۳۷

***

با دلم دوش سر زلف تو بازي مي كرد ، خواجه با بندي خود بنده نوازي مي كرد.
گاه زنجير و گهي مار و گهي گل ميشد ، مختصر ، زلف كجت شعبده بازي مي كرد .
مويت انداخته دلرا و بشوخي ميزد ، بازش از خود نظر مهر تو راضي مي كرد.
دل ز تاثير نگاه تو بخالت ميجست ، مست را بين به كجا دست درازي مي كرد !
خنده مي كرد دل و ، از « خطر و محنت عشق عقل چون پير زنان فلسفه بازي مي كرد .
غصّه را راه نبُد در حرم ما ، چون عشق شعله افروخته بيگانه گدازي مي كرد .
كاشكي ديشب ما صبح نميشد هرگز ، - با دلم دوش سر زلف تو بازي مي كرد.

مسكو ۱۹۳۷

به شاعر نابينا

۱

شنيدم گفت پروانه به جمعي سخن از درد خود در عشق شمعي ،
كه من زاندم كه بال و پر گرفتم ، بخود اين شمع را دلبر گرفتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وز آن ساعت كه او جانان من شد ،
وفا در راه او پيمان من شد .
قسم خوردم كه تا من زنده هستم
هميشه اين بت خود را پرستم .
بجز رويش ز دنيا ديده دوزم ،
به اين آتش بسازم تا بسوزم .
كنون من پاس عهد خويش دارم ،-
اگر جان خواهد از من ، ميسپارم .
ز بس نامش بود ورد زبانم ،
تو گوئي شعله روسته در دهانم .
چو بنشينم ، مكانم در بر اوست ،
چو گردم ، گردشم گرد سر اوست .
ولي با اين همه زيبائي او .
دلم سوزد به نابينائي او .
ندارد چشم تا بيند پرم را ،
تن لرزان و چشمان ترم را .
نمي بيند چو من ميرقصم ار زوق،
نمي بيند چو من ميسوزم از شوق .
من اما ، شمع چون پيشم نشيند ،
دلم خواهد كه رويمرا به بيند .
دلم خواهد كه حالم را به بيند ،
سرورم را ، ملالم را به بيند .
يكي گفتش كه اي پروانهٔ مست ،
در اين درد گران حق با تو بوده است .
بود اما نهان يك نكته اينجا
كه گردد خاطرت از آن شكيبا :
ز بينائي ، بلي ، شمع است بي بخش ،
ولي پرتو به بينايان كند پخش .
ندارد ديده ، اما ديده داران
جهان بينند در نورش هزاران .
طرب كن ، يار تو محبوب دنياست ،
تو را معشوقه ، ما را مجلس آراست .

۲

رفيق پر بها ، استاد ساحر ،
سخن پرداز و دستانساز ماهر !
تو هم بي بهره ئي چون شمع از چشم ،
ولي بر بخت خود ز اين غم مكن خشم .
در اين دنيا ميان مردم پست
فراوان ديده دار و كور دل هست .
تو آن شمعي كه در دل ديده داري ،
هنرهاي بسي ارزيده داري .
تو شمعي و وطن كاشانهٔ تو ،
بگردت مردمان پروانهٔ تو .
چو طبعت پرتو افشان مثل ماه است ،
تو را گر كور گويند ، اشتباه است .

مسكو ۱۹۳۸

خورشيد من

دور از رُخت سراي درد است خانهٔ من ،
خورشيد من كجائي ؟   سرد است خانهٔ من .
ديدم تو را ز شادي از آسمان گذشتم ،
جانان من كه گشتي ديگر ز جان گذشتم ،
آخر خودت گواهي : من از جهان گذشتم.
بي تو كنون سراي درد است خانهٔ من ،
خورشيد من كجائي
سرد است خانهٔ من .
من دردمند عشقم ، درمان من توئي ، تو .
من پاي بند صدقم ، پيمان من توئي ، تو .
اميد من توئي ، تو ، ايمان من توئي ، تو .
دور از رُخت سراي درد است خانهٔ من ،
خورشيد من كجائي ؟
سرد است خانهٔ من .
غير از تو من به دنيا يار دگر ندارم ،
جز از خيال عشقت فكري به سر ندارم ،
سر ميدهم و ليكن دست از تو برندارم.
دور از رُخت سراي درد است خانهٔ من ،
خورشيد من كجائي ؟
سرد است خانهٔ من .

ستالين آباد ۱۹۳۸

***

صدره در انتظارت تا پشت در دويدم ،
پايم ز كار افتاد آنگه به سر دويدم .
صدره سرم بدر خورد ، چون وقت وعدهٔ تو
هر قدر ديرتر شد من تندتر دويدم .
تا يك صداي پائي زانسوي در شنيدم ،
جستم ، تورا نديدم ، بار دگر دويدم .
در فكر گفتگويت از خواب و خور گذشتم ،
در انتظار رويت شب تا سحر دويدم .
تو مست خواب راحت ، من مضطرب نشستم .
تو فارغ از من و من ز اين بيخبر دويدم .
شب رفت و پيش چشمم دنيا سياه گرديد ، -
خورشيد من نيامد ، من بي ثمر دويدم .
شايد دل تو ميسوخت ، بهتر! نديد چشمت ،
چون با لبان خشك و چشمان تر دويدم .
اكنون ، تو را كه ديدم ، در پاي تو سر من
آثار خستگي نيست . جانم ، مگر دويدم ؟

مسكو ۱۹۳۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

کي باشد و کي روي تو را باز ببينم ،
گلزار سر کوي تو را باز بينم !
غمگين شدم ، اين سرو که رفتار ندارد ،
کي آن قدر دلجوي تو را باز بينم !
خون ميچکد از حسرت شمشير تو از چشم ،
پس کي خم ابروي تو را باز بينم !
ديوانه شدم دور زديدار تو ، وقت است
کان سلسلهٔ موي تو را باز بينم .
اي آلههٔ حُسن و وفا ، يك نظر انداز ،
تا نرگس جادوي تو را باز بينم .
بندم دهن از شکوه چو با خندهٔ شادي
آن لعل سخنگوي تو را باز بينم .
دور از تو جهان در نظرم رنگ ندارد ،
کي باشد و کي روي تو را باز بينم !

ستالين آباد ١٩٣٩

***

« يار از دل من خبر ندارد
يا آه دلم اثر ندارد ... »
(از آثار قديميها)

جز عشق جهان هنر ندارد
يا دل هنر دگر ندارد .
يا موسم صبر من خزان شد
يا نخل اميد بر ندارد .
يا بر رخ من نميشود باز
يا قلعهٔ بخت در ندارد .
يا وصل تو قسمت بشر نيست
يا طالع من ظفر ندارد .
يا دامن رحم تو طلسم است
يا نالهٔ من شرر ندارد .
يا تير تو بگذرد نهاني
يا سينهٔ دل سپر ندارد .
يا عشق خط امان به او داد
يا دل زبلا حذر ندارد .
يا چشم تو با دلم رفيق است
يا شير سيه خطر ندارد .
يا با دل خسته مهربان باش
يا جان بستان ، ضرر ندارد !

مسکو ١٩٣٩

***

شدم در آتش عشقت کباب آهسته – آهسته ،
بمن ساقي بزن از باده آب آهسته – آهسته .
تو را ديدم شدم آنگونه مست چشم فتانت
که رفت از ياد من جام شراب آهسته – آهسته .
ز شوق پر سشت اندر گلو پيچيده آوازم ،
مرنج از من اگر گويم جواب آهسته –آهسته .
بچشمت گو کند دلرا زغم آزاد يکباره ،
در اين دنيا که ديده است انقلاب آهسته – آهسته ؟
صبا بر داشت از رويت نقاب آهسته – آهسته ،
زشرمت شد نهان مه در سحاب آهسته – آهسته .
سرم در سينه ات ، گويا نوازش مي کني ، اما
نهي برگردنم از مو طناب آهسته – آهسته .
مرا از خود مران تا جان به آسايش دهم پيشت ،
چرا دور از تو ميرم با عذاب آهسته – آهسته ؟
دلم تنگ است ، اي مطرب ، دهانترا شوم قربان ،
بخوان شعر و بزن يکدم رباب آهسته – آهسته !

ستالين آباد ١٩٣٩

ازبکستان

ازبکستان ، به دليران تو دل باخته ام ،
به هنرهاي فراوان تو دل باخته ام .
قد بر افراشته از خويش بر اندي غم و درد .
تيغ برداشته رفتي تو بميدان نبرد ،
زده از هستي بدخواه برافشاندي گرد .
من به اين فتح نمايان تو دل باخته ام .
ازبکستان ، به دليران تو دل باخته ام
تو کنون مملکت صنعت و عرفان شده ئي ،
لانهٔ بلبل آزاد غزلخوان شده ئي .
چشم بد دور ! تماماً تو گلستان شده ئي .
من به گلهاي گلستان تو دل باخته ام،
ازبکستان ، به دليران تو دل باخته ام.
ميدمد روح جوان آب و هواي تو به دل ،
ميزند چنگ نواي دف و ناي تو به دل ،
جان کند رقص رسد تا که صداي تو به دل .
من به مرغان خوش الحان تو دل باخته ام ،
ازبکستان ، به دليران تو دل باخته ام .
دختران تو به پيکار چو شيرند ، چو شير ،
پسران تو به هر کار دليرند ، دلير ،
در حقيقت زن و مرد تو کبيرند ، کبير .
من به اين نسل درخشان تو دل باخته ام ،
ازبکستان ، به دليران تو دل باخته ام .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دل ببازد به تو هر کس نه دلش تاريك است ،
چون برادر به تو از کودکي او نزديك است .
از بکستان ، به دليران تو دل باخته ام .

پيشرفت تو خصوصاً خوشي تاجيك است ،
من به نو فکر جوانان تو دل باخته ام ،

مسکو ۱۹۳۹

***

دشمن عشق است ... منهم يار پيدا کرده ام !
بوي جان بشنيده ام از آن لبان پر زنوش ،
بر نگيرم چشم اگر از قد موزونش ، رواست :
بوسه بر چشمش زنم ، مژگان او بر لب خلد ،
گردنش را دست بردم ، طره آش دستم گزيد ،
من به يك سر دادن از او بگذرم ؟ شرمنده گيست !
يك سخن بي مهر دلبر نيست در آثار من ،
اشك من با خندهٔ او ميدرخشد در غزل ،

او زند ، من رقصم ... اما کار پيدا کرده ام !
دارو از بهر دل بيمار پيدا کرده ام .
راحت جان من در آن رفتار پيدا کرده ام .
اي عجب ، من گِرد نرگس خار پيدا کرده ام .
الحذر ! در شاخ گل من مار پيدا کرده ام .
دل دو صد جان داده تا دلدار پيدا کرده ام .
دولت سرمد از اين آثار پيدا کرده ام .
از کجا اين طبع گوهر بار پيدا کرده ام ؟..

مسکو ۱۹۴۰

***

نکردي رحم و رفتي ، خوب ، تا بمرا کجا بردي؟
تو رو گرداندي تو در چشم من تاريك شد دنيا ،
زگيسوي تو ياد آرد دل و ، چون کودکان بر من
ز حد بگذشت از ديدار تو ديروز خرسندي ،
زند چون عشق در وي شعله ، شهري را بسوزاند ،
به روي لوح دل نام ترا بنوشته بودم من ،
چه ميخواهي زجانم ، اي ره آهن ، زپيش من
گنه باشد زجانان شکوه پيش ديگران گفتن ،

ز دل آسايش و از ديده خوابمرا کجا بردي ؟
چه کردي ، بي مروت ، آفتابمرا کجا بردي ؟
هجوم آزد که آن مشکين طنابمرا کجا بردي ؟
کجا رفتي و عيش بيحاسبمرا کجا بردي ؟
تو ، بيپروا – دل پر انقلابمرا کجا بردي؟
سودام ميپرد از سر ، کتابمرا کجا بردي ؟
رفاه خاطر پر اضطرابمرا کجا بردي ؟
روم ، پس ، از خودش پرسم که: تا بمرا کجا بردي ؟

مسکو ۱۹۴۰

***

از هر گپ آن تازه شود جان ، چه لب است اين !
رفتار ببينيد ، چه دل ميگشد ... الحق ،
دل در غم او غرقهٔ خون گشته و بيرحم
سوزد تنم از تاب تب عشقش و بوسم
ميخندد و گويد که تو را دوست ندارم ،
تابد به برم ماه رخ يار ، چنين روز
ارزنده تر از عشق بعالم گهري نيست .

من دل به چنين لب نسپارم ... چه گپ است اين ؟
در بين همه سروقدان منتخب است اين .
باور نکند پاکي دلرا ، عجب است اين !
خاك قدمشرا به تشکر ... چه تب است اين !
ناز است ، ندانم بخدا ، يا غضب است اين ؟
خورشيد نديده است بعمرش ... چه شب است اين !
پاکيزه بدارش ، که به هستي سبب است اين .

مسکو ۱۹۴۰

***

جانا ، دلم که پيش تو چون برّه راحت است ،
چشمم که پيش روي تو رخشان ستاره است ،
در بودن تو کلبهٔ تنگم بود چمن .
کاهد غم از نگاهت اگر هم بود چو کوه ،
سوزم زهجر و مردم گويند صبر کن ،
بايد دويده پيش تو آيم ، که زيستن

تنها که هست جنگره چون ببر ميشود.
دور از تو تيره ميشود و ابر ميشود .
بي تو چمن بديدهٔ من قبر ميشود.
کاه اربود ، جدا ز تو اسطبر ميشود .
مُردم که ! آخر اين همه هم صبر ميشود ؟
بي روي تو به ديده و دل جبر ميشود.

تاشکند ۱۹۴۱

***

شب از گلهاي آذربايجاني
ز آهنگ دف و تنبور و نيشان
هواي آشنا ، گفتار محبوب ،
همه بودند گرم آفرين ،
بهم بنهاده بودم چشم و در دل

صداي بلبلان را مي شنيدم .
نواي دلستان را مي شيندم .
کلام مهربان را مي شنيدم .
نه اين را و نه آن را مي شنيدم .
فقط آواز جان را مي شنيدم .

تاشکند ۱۹۴۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

گر تو پنداري دلمرا جز تو ياري هست ، - نيست   يا غممراغيرت يادت غمگساري هست ، - نيست .
گر بگويم ، سينه از دست تو پر خون نيست ، - هست ،   ور بپرسي كز تو در خاطر غباري هست ؟ - نيست
از دو صد فرسنگ ره الهام مي باري بمن ،   مهربانتر از تو در دنيا نگاري هست ؟-نيست .
پيش تيرت گر بگوئي ديده بر هم زد ، - نزد،   شير چشمترا به از اين دل شكاري هست ؟ - نيست .
گر كسي گويد كه در دنيا به دوش زندگي   سخت و سنگين تر زهجر يار باري هست ، - نيست.
دوست شاد است از من و دشمن پريشان ، مرد را   در جهان بالاتر از اين افتخاري هست ؟ - نيست .

تاشكند ۱۹۴۱

پهلوان آشتي

شهر ما داشت آدمي پر زور   در همه ملك زور او مشهور .
او درختان ز بيخ بر مي كند .   ببرها را به مشت مي افكند .
گر بديوار پشت خود مي داد ،   ور ز پولاد بود ، مي افتاد .
ليكن او داشت روح بي كينه ،   دل او بود همچو آئينه .
ضد آشوب و فتنه انگيزي   متنفر ز جنگ و خونريزي
گاوزوران پست فطرت و بد   كه دلي داشتند پرز حسد ،
در سر راه مرد نيرومند   ايستاده كنايه ميگفتند .
سخن از زور خويش ميراندند ،   پهلوان را به جنگ ميخواندند.
او تبسم كنان نظر مي كرد ،   بي سخن ، بي جدل گذر مي كرد .
از چنين حال نرم بي غضبش   <u>پهلوان آشتي</u> بشد لقبش .

۲

روزي از كوچه با دلاور ما   زير چادر بشد زني پيدا .
جمعي از ناكسان فتنه فكن   سد نمودند راه بر رخ زن .
سر صبر آنزمان بسنگ آمد ،-   پهلوان آشتي بجنگ آمد .
سيل شد مرد نامي چالاك ،   دشمنان در رهش – خس و خاشاك .
پهلوان آشتي چو شير بزرگ   و آن حريفان برش چو روبه و گرگ
كله ها هر طرف نگون گرديد ،   جوي در كوچه پر زخون گرديد .
به صف ناكسان شكست افتاد ،   راه شد باز و راهرو – آزاد .
اهل شهر ، از دلير خود خرسند ،   «شهر از شرّ خلاص شد » گفتند .

۳

يكي از دوستان همدم مرد   در رسيد آندم و تبسم كرد
كه : - تو را زور عشق مست نمود ،   كوه را در برتو پست نمود .
تا كنون سرد همچو برف بدي ،   زن به تو دم دميد و شعله شد .
پيش – پيشش چو ميرود جانان ،   چيست ديگر براي عاشق جان ! –
پهلوان در خيال پاسخ بود ،   كز رخ زن نسيم پرده گشود .
روي پيري ز پرده گشت عيان ،   مو سفيد و دهان بي دندان .
مرد نامي تبسمي بنمود   پرده از روي راز خود بگشود
گفت : « طبعم براه جانان نيز   ميشد البته همچو آتش تيز .
ليك تيغم اگر كه خون بارد ،   سبب ديگري كنون دارد :
همچو مهمان مادرم اين زن   باشد امروز در حمايت من .
مادرم گفت : - نور ديده ، پسر ،   شو نگهدار او زخوف و خطر.
بايد او بي زيان به خانه رود ،   سايهٔ تو پناه او بشود .
گر كه مهمان به شير بسپارم ،   باوري من به شير خود دارم . –
امر مادر مقدس است و عزيز ،   من به اجراي آن دهم همه چيز .
كرده باور به غيرتم مادر ،   چيست ديگر از اين شرف بهتر !

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر خود را اگر دهم بر باد ،
مادرم پیش چشم بود ، آندم

این شرف را زکف نخواهم داد .
فوج اگر بود ، محو مي كردم » .

۴

تو ايا پهلوان شورائي ،
فكر من را يقين كه فهميدي ،
به تو ، اي اهل ذوق و عدل و امان ،
كه بميدان دشمنان تازي ،
همچو آن پهلوان ما كه به وي
بلكه مادر – وطن ز شرّ عدو
مادري كو چو تو پسر دارد ،
همه جا ، از هجوم هر اوباش
كرده باور به غيرتت مادر ،
مادرت اِ به پيش چشم بگير ،
اين ددان درنده را سر زن ،
آنچنان كن كه دشمنت نابود

صاحب اقتدار و دانائي،
خويشتن را در اين مثل ديدي .
داده اكنون صداي دل فرمان
ميهن خويش را رها سازي .
آشنا را سپرد مادر ، ني ،
جان خود را سپرده است به تو .
كي دگر بيم از خطر دارد .
يار او شو ، مدافع او باش !
چه از اين افتخار بالاتر ؟
به فاشيستان چو شير خشم بگير ،
تيغ بر خائن ستمگر زن !
شود و مادرت ز تو خوشنود .

ستالين آباد ۱۹۴۲

عشق بي حساب

هديه به ح . ب .

در دست او هميشه كتاب و قلم بود ،
او عضو حزب نيست ، ولي هست كمونيست ،
در كار او حساب و به گفتار او حساب ،
پرگاروار اگر كه بدور زمين دود ،
همسايه و رفيق و زن و خويش و آشنا
گويند : مام دهر ورا با حساب زاد ،
ناگه صداي غش شيپورهاي سرخ
در آن تلاش سخت به آزادي بشر ،
در پيش صف هميشه بمردي نمونه بود ،
با دوست مهربان بد و با دشمنان شديد ،
معلوم شد كه بر وطن و خلق و انقلاب

پيوسته در مبارزه با پيش و كم بود .
داند كه كمونيسم بدون حساب نيست.
در فكر او حساب و در آثار او حساب.
از نقطهٔ حساب تجاوز نمي كند .
حق و حساب داني او را دهد بها .
يك چيز بيحساب طبيعت به وي نداد ...
بردش به جنگ ظلم بزير لواي سرخ .
ميدان امتحان فداكاري و هنر ،
بخت عدو زحملهٔ او واژگونه بود .
هر دم جسارت نوي از او شدي پديد .
عشق دل محاسب ما بوده بيحساب .

مسكو ۱۹۴۱

***

گفت رسام : از تو چون تصوير ميبايد كشيد ؟
گفت: اگر بگذشته ات آيد بيادم ، چون كنم؟
گفت : پس كي پاره كرد آن بند را ؟ گفتم : لنين .
گفت : نوك خامه ات را در چه احوالي كشم ؟
گفت : طبعت را چسان رنگي دهم ؟ گفتم : جوان .
گفت : بر سر سايه از لطف وطن آرم تو را ؟
گفت : از قد وفاي خود به ملت ، شرح ده .
گفت : عزمِ و رزم تو بر ضد بدخواه وطن ؟
گفت : لاهوتي ، دم از خوشبختي ميهن بزن .

گفتمش : در شعله يك شمشير ميبايد كشيد .
گفتمش : رنگين بخون زنجير ميبايد كشيد .
گفت : وصفش گوي . گفتم : شير ميبايد كشيد .
گفتمش : آهنگذر يك تير ميبايد كشيد .
گفت : مويترا چه ؟ گفتم : پير ميبايد كشيد .
گفتم : آري ، مهر عالمگير ميبايد كشيد .
گفتمش : پا تا سر پامير ميبايد كشيد .
گفتمش : بيرون زهر تصوير ميبايد كشيد.
گفتمش : بي آخر اينرا دير ميبايد كشيد .

ستالين آباد ۱۹۴۳

دوستان همسفر

داستان « اوزوم ، عنب ، انگور »
سرگذشتي است دلكش و پر شور ،

مانده از روزگارهاي كهن ،
هر كه نشنيده بشنود از من .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مست را این سخن کند هشیار ،
عقل خوابیده ز آن شود بیدار .

در يكي راه گرم و خشك و دراز
سه مسافر شدند با هم يار ،

و اندر آن راه پر نشيب و فراز
ماند پاهايشان تمام از كار .

پس نشستند دل – طپان ، تن – سست ،
هر يك آن درد را دوا مي جست .

ترك « اوزوم !» گفته اشك مي افشاند ،
فارس « انگور !» گفته مينالید ،

عرب ، اما ، « عنب ، عنب ! » ميخواند .
اين چه ميگفت آن نمي فهميد .

رهزني ناگهان رسيد از راه ،
ديد آن هر سه را بناله و آه .

گرچه بودند خسته همسفران ،
ليكن آنها بُدَند سه ، او - يك .

گفت رهزن بخود كه : در ميدان
ظفر سه به يك بود بيشك .

دوستانرا اگر كنم دشمن ،
شود البته فتح قسمت من .

بينشان كرد روشن آتش تيز ،
گفت : من ميروم به آن ده دور

چيزي آرم مگر ، ولي يك چيز :
يا عنب يا اوزوم يا انگور .

بايد اينجا دو تن شود تسليم
تا رسد سومي به عيش عظيم .

زد عرب داد كه ، بيار عنب !
فارس انگور و ترك اوزوم طلبيد .

دزد آوردشان به جنگ و غضب ،
خود از آن فتنه بر مراد رسيد :

آن سه تن غرق شورش و زد و خورد ،
راهزن مال هر سه را زد و برد .

دوستان دشمنانه گرم جدال ،
ناگه از ره رسيد مردي پاك .

ديد آن حالرا و كرد سئوال
ز آن سه بيچاره روي و تن پر خاك .

فارس « انگور !» و ترك « اوزوم !» زد داد
و آن عرب كرد « عنب ، عنب ! » فرياد .

مرد خنديد و گفت : « فهميدم ،
من كنم درد هر سه را درمان » .

ميوهٔ تاك را ز بار آندم
بدر آورد مرد معني دان .

داد زد ترك « اوزوم ! .. » با دل شاد ،
فارس « انگور !» عرب « عنب!» زد داد .

گشت معلوم اينكه بهر دوا
همه را بوده يك خيال به سر .

كرده رهزن به نفع خود برپا
جنگ در بين دوستان سفر .

زان به عالِم شدند شكرگذار
كه از آن خواب كردشان بيدار .

ملل خانوادهٔ شورا
قرنها زار و بينوا بودند .

مانده از يكديگر به فتنه جدا ،
همه جوياي يك دوا بودند ، -

داروي بيحقوقي و سختي ،
همه مي خواستند خوشبختي .

گوش بر حكمران رهزن خود
كرده ، اين قوم خصم آن يك بود .

تركمان بدگمان به ئوزبك شد ،
او به تاجيك خصم و وي – به يهود .

ترك ميگفت : ارمني مغلوب
گر شود ، ميشود حياتم خوب .

بخت بخش بشر لنين كبير
راستي را به اين ملل فهماند ،

همگي را بدور روس دلير
از پي دفع دشمنان جمعاند .

گرچه ماندند مختلف سخنان ،
در عمل گشته اند يكدل و جان .

اين ملل دفع كرده سختي را
پي به معناي زندگي بردند .

ميوهٔ خوب نيكبختي را
از درخت يكانگي خوردند .

ديگر آنها ره خطا نروند ،-
هرگز از يكديگر جدا نشوند .

اينكه بر ضد لشكر فاشيست
خلقهاي سوتي چون يك تن

پهلواني كنند ، بيجا نيست :
بختشان داده اين بزرگ وطن .

بخت با هم بدست آوردند ،
با هم از وي كنند دفع گزند .

١٩٤٣

زنبور عسل

بالاي گلها
زنبور عسل ،
با ساز و آواز ،
مي پريد .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و اتفاقا   در همان محل   بدنفس گراز   مي چريد .
گراز ميرنجيد   زآواز زنبور ،   بر جرئت وي مي آشفت   نفير ميكشيد
پركين ، پر غرور،   به وي پي در پي   بد ميگفت :
«آنجا كه خوك هست   زنبور چه در كار ؟   معلون را اي كاش   سگ ميخورد!
بهتر بود از دست   ميرفت اين گلزار ،   تا كه بي معاش   او ميمرد» .
اينها را زنبور   دائم شنيده   باز هم لطيفتر   مي نواخت ،
به خوك منفور   نيشش خليده   او را پا تا سر   ميگداخت .
در تيرمه تنها   گوشه اي چركين   از گراز در آن   محل ماند ،
از زنبور اما   لطيف و شيرين   براي انسان   عسل ماند.
سخن پرداز   خلق ، از اين چه غم   گر تو را اغيار   بدگويند !
رسان آواز   خود را به عالم ،   بد ، نه يك ، بگذار   صد گويند .
از هر اغواگر   نشو پريشان ،   باشادماني   بالا پر !
چون عسل اثر   بده به جهان ،   تا مي تواني ،   افزونتر !

ستالين آباد ١٩٤٣

بخلق لاتيش

هست بين مردم ايران من   عادتي ملي ز دوران كهن :
گر كه در يك خانواده جشن هست ، -   همجواران ، چه غني ، چه تنگدست ،
هر كسي در سفره چيزي مينهد ،   حس يكرنگي نمايش ميدهد .
ميزبان گردد ز نان بينوا   شاد ، چون از هديه هاي اغنيا .
وه ، چه خوش گفه است اندر مثنوي   اين حديث پر بها را مولوي :
« هديه ها و ارمغان و پيشكش   شد دليل آنكه هستم با تو خوش » .
دل بجوشد كاندر اين روز سعيد   باشد اندر خانهٔ لاتيش عيد .
جشن پيروزيست در اين سر زمين ،   جشن پيروزي افكار لنين .
ياري و جانبازي روس دلير   داد برلاتيش اين فتح كبير ،
فتح آزادي بر اردوي ستم ،   فتح شادي بر سپاه درد و غم .
فتح لاچپلسيس به ريتسار سياه ،   فتح انساني به ديو كينه خواه ،
فتح نيروي خرد بر جهل پست ،   فتح شوارئي به فاشيستان مست .
اهل صنعت ، اهل علم و اهل ذوق ،   در چنين روز سعادت ، پر ز شوق ،
خواني از علم و ادب گسترده اند   نعمت وافر در آن آورده اند .
من ، برسم ملت محبوب خويش   خواهم آنجا هديه اي آرم به پيش .
چون تهي دستم من از علم و فنون   لاجرم با چند بيت خود كنون
نان خشكي اندر اين خوان مي نهم ، -   حس يكرنگي نمايش ميدهم .
من از اين شادم كه در روزي چنين   راهم افتاده به اين زيبا زمين .
چون من اصلاً عاشق آزاديم ، -   همچو لاتيشان قرين شاديم .
شاديم ز آن است كان شب روزشد ،   عدل بر ضد ستم پيروز شد .
شاد باش ، اي خلق لاتوي ، شاد باش !   تا جهان باقي است تو آزاد باش !
قادر و دانشور و بيناك زي ،   بر حذر از دشمن نا پاك زي !
تا دگر ره دشمن زشتي پرست ،   تازيانه سخت بگرفته بدست ،
حلقه بر دور عروست بسته تنگ   هي نرقصاندش اندر روي سنگ .
هديه اي لايق ندارم من كنون ،   كن قبول اينرا ز روي لطف ، چون :
« هديه ها و ارمغان و پيشكش   شد دليل آنكه هستم با تو خوش » .

ريگا ١٩٤٥

حال دلم

پزشك من شفيق و مهربانست ،   بمن غمخوار و دايم خوش زبانست .

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بحال تب شب بيداري من
بگوشش ميرسد چون زاري من ،
كشاند دست بر چشم تر من ،
ز رنگ زرد و آه جانگدازم .
ز درد دل بود رنگم چنين زرد .
پي دانستن بيماري دل ،
گريزد دل ز سوي سينهٔ من .
به جعدش بوي آن مشكينه مو نيست .
نمي خواهد بجز او را ببيند !
چنان در كنج سينه رام گردد ،
بعمرش سايهٔ غم هم نديده است .
همي خواهد خوراند شير و شكرش ،
نه گرديد ، ني سخن گويد ، نه خندد .
ولي در ديدهٔ دل – روي مادر .
نه محتاج شكر ، ني فكر شير است .
چو آن دايه ، فتد در راه باطل .
دلت بي اضطراب و تندرست است .
به اين آسودگي من دل نديدم .
چنين دل كاشكي بسيار باشد !
ز نو دل ميفتد اندر تلاطم ،
همي جوشد چنان ديگي بر آتش .
كنون ، بهر خدا ، گوئيد ، ياران ،
چه سان حالي كنم حال دلم را ؟

بگوشش ميرسد چون زاري من ،
دوان آيد به پيش بستر من ،
سبب مي پرسد از رنج درازم ،
به وي ميگويم : اي راحت كن درد !
پزشك نازنين رفتار و خوشگل ،
نهد چون رو به روي سينهٔ من ،
كند حس ، با وفا ، كاين روي او نيست .
ببندد ديده را ، خامش نشيند ،
ز جوش و از طپش آرام گردد .
كه گويا درد در عالم نديده است ،
چو آن طفلي كه دايه ، جاي مادرش ،
ولي كودك دهانرا سخت بندد ،
ببيند دايه را با ديدهٔ سر ،
در آخر دايه گويد : بچه سير است ،
پزشك منهم ، از خاموش دل ،
بمن ميگويد : اين فكر تو سست است ،
در عالم ، تا به اين سنم رسيدم ،
چو كودك بيغم و بيمار باشد ،
ز پيشم دور گردد با تبسم ...
براي ديدن آن روي مهوش
دوباره اشك ميريزم چو باران ....
چه سان گويم به دكتر مشكلم را ؟

ريگا ١٩٤٥

ميهن من

بخشيده به فرزندانم

بدقت بشنويد ، اي نور چشمان :
غني ، مسكين دياري ، نامش ايران .
ولي روحش تزلزل ناپذير است .
كهن فرزند اين دنياي پير است ،
هنر پرور ، خردمند و كبيرا ست .
درخشد از درفش كاوياني ،
از آن آتش كه تابد جاوداني
كه ميهن را نموده پاسباني .
خرد در مكتب او دانش آموز ،
درخشد نام ايران دل افروز
ستمكشها نواز و ظالمانسوز.
ز سطار ، آن مهين هادي مردم ،
چو اينان بهر آزادي مردم
شهيدان در ره شادي مردم .
كه يكجا پوستين پوشند و آندم
فضاي جانفزا و دشت خرم ،
ز بويش تازه گردد روح آدم .
به زيبائي يكي بهتر ز ديگر ،
سه ره سالي نزايد هيچ مادر
دهد حاصل سه ره هر ره نكوتر .
هواي آن ز مرغان پر طنين است ،

بود در زير اين گردنده گردون
مكرر شستشو بنموده در خون ،
جهانيرا به مردي كرده مفتون .
بتاريخ بشر نامش درخشان .
درخشند نام او نزد تاج شاهان ،
ز مزدك ارج بخش رنج انسان .
ز رستم در وجود هر جوانمرد
درخشد از ايراني شير خونسرد ،
كه جان در راه آزادي فدا كرد .
ز حيدر ، پيشواي نامي خلق ،
ز نام يار محمد حامي خلق ،
مبارز در ره خوشكامي خلق .
فراوانند در تاريخ ايران ،
بود آن سرزمين پهناور آنسان
دگر جا پوست مي اندازد انسان .
صفا و منظري بشكوه دارد ،
فراوان جنگل انبوه دارد ،
حصار و شهر و نهر و كوه دارد .
مگر بخشي ز خاك آن كه هر سال
ندارد ميوهٔ شادابش امثال .
زمينش از رياحين پر خط و خال .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ولي ، افسوس ، هر جا ني چنين است .
كه خاكش سخت و بادش آتشين است .
كه ، چون در خاك شورا و عالم نو ،
كنون دربارهٔ خلقش تو بشنو .
چنين گويد روايات جهانرو .
مسلمانند و ، همچون بت پرستان ،
نكرده خلق ايران ترك وجدان ،
مگر بعضي نه مردم بلكه حيوان .
حكايت ميكنم از تودهٔ كار ،
كنون گر عاجزند و بنده و خوار ،
كه يابد خلق پيروزي به پيكار .
- در اين من اعتمادي سخت دارم -
من از آن كشور پر افتخارم ،
ز فرزندان آن خلق كبارم .

بسي بي آب صحرا هست در آن
هميشه تشنه كام سعي انسان
شگفت انگيز بر جسمش دمد جان .
دلير و ساده و پاكيزه رايند ،
به مهمان مهربان در ميكشايند .
خداوند سخن را مي ستايند .
به ملتهاي ديگر نيست دشمن ،
گلستان مار هم دارد ولي من
حقيقي صاحبان خاك ميهن.
ولي آيد بزودي آن دم شاد
هم از بيداد اعيان گردد آزاد ،
هم از چنگ جهانگيران جلاد .
مرا در آن زمين زائيده مادر ،
چه خوشبختي بود از اين فزونتر !

مسكو ۱۹۴۵

عزيز مسكو

يك زمان رفتم به پايتخت فرنگ ، ... شهر سر افراز پاريس قشنگ .
روي ايفل باگروهي دوستان ... دور هم بوديم ما صحبت كنان .
يك نفر از مردم خاور زمين ... گفت : اين شهر معظم را ببين !
شهري اينسان بود اگر در ملك ما ، ... خلق ما يكسر در آن مي كرد جا .
شخص از پاريسيان كاين را شنيد ، ... گفت با آن آدم شرق بعيد
« آري ، اندر حق اين شهر كبير ... ما مثل داريم با مضمون زير :
با دو تا حرف «اگر» پاريس را ... ميتوان در تخم مرغي داد جا ، -
شهر « اگر » ناگه شود آنقدر خرد ... كه توان در داخل تخميش برد ،
تخم «اگر» با معجزه گردد كلان ... آنقدر كاين شهر جا گيرد در آن .
خنده ها كردند همراهان من . ... من بدم در فكر ، وقت آن سخن .
شخص پاريسي به من گفت : اي رفيق ، ... در چه دريا گشته اي اينسان غريق ؟
گفتمش : در بحر يك شهر دگر ، ... شهر پر تاريخ و آثار و هنر .
ساحت آن خردتر ز ين شهر نيست . ... شهر پر نوري چو آن در دهر نيست .
من در آن گرديده ام غرق ، اي شگفت ، - ... او خودش اندر دل من جا گرفت .
در دلي جا گيرد آن شهر كلان ، ... حجم دل تنگي ندارد بهر آن .
ليك او با يك « اگر » معجز كند ، ... خيمهٔ خود را به دشت دل زند .
آن « اگر » اين است : اگر دل روشن است ، ... پاك و يكرنگ ، از دورنگي ايمن است ،
ني برون صاف و درون آن – دورنگ ، ... همچو تخم مرغ در نقل فرنگ .

مسكو ۱۹۴۷

***

امروز در حضور جوانان مو سفيد ... چندان خوشم كه هر نفسم هست روز عيد .
شاد آنكه پيششان قدري راز دل بگفت ، ... خوش بخت آن كسي كه دمي گفتشان شنيد.
از دودهٔ كمال كبيرند اين كسان ، ... دانشوري كه همسر او را جهان نديد .
درياي دانشند و چو كودك مؤدبند ، ... اين دُر به بحر عزت آنها بود مزيد .
چون آمدم به خدمت اين مو سفيدها ، ... از افتخار تارك من باسمان رسيد.
از من سلام باد به آن پنبه موي ها ... چون هر يكش برابر يك كوه پنبه چيد .
زيبد كه فضل اين و هنرهاي آن گروه ... عبرت شود به كار جوانان نو رسيد.
افسرده بود جسم خجند از فشار ظلم ، ... نام لنين به پيكر وي جان نو دميد .
پاينده باد كشور ما كاندر آن بشر ... راحت بديد و حرمت اگر زحمتي كشيد .

لنين آباد ۱۹۴۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

تو رفتي و در سينه گره شد نفس دل ،
دل بلبل پر بسته بود بي گل رويت ،
دل دور تو پروانه صفت رقصي كنان بود ،
دل داغ يتيمي بخورد گر تو نيائي .
بيچاره مخوانش ، كه دل از شعله بر آرد ،
پنهان نتوان داشت گرفتاري دل را ،
باز آ كه زبويت نفس دل بگشايد ،

باز آي و علاجي بكن ، اي دادرس دل !
و اين سينه به اين وسعت و رفعت ــ قفس دل.
تا دور شدي سوخت تماماً هوس دل .
انصاف بده ، كيست بغير از تو كس دل ؟
صد كوره فرزوان شود از هر قبس دل .
دل اشتر مست است و محبت ــ جرس دل .
تو رفتي و در سينه گره شد نفس دل .

مسكو ۱۹۴۷

***

گرفتار توام ، پرسش كن از حال پريشانم ،
بروي همچو روز و موي چون شامت قسم ، جانا ،
دگر طاقت نمانده است اي مه آزارم مده ، آخر ،
نمي داني تنم در آتش عشق تو مي سوزد ؟
دل پر غم شد از دوري ، بيا ديگر ، كه با شادي
دمد گر از دلم آتش ، رود گر بر سرم طوفان ،

پريشان خاطرم ، رحمي نما بر چشم گريانم.
كه دور از روي و مويت روز را از شب نمي دانم .
نه از سنگم نه از آهن ، دل و جان دارم ، انسانم .
چرا رحمت نمي آيد ، عزيزم ، دلبرم ، جانم !
ز گنج ديده بي پايان بپايت گوهر افشانم .
دل از مهرت نميگيرم ، سر از امرت نپيچانم .

مسكو ۱۹۴۷

***

مي بينمت ، مي بينمت ،
با جرم عشق كارگر ،
مي بينمت ، مي بينمت ،
ذيحق ، مبارز ، مستقل ،
برداشته سر ، پاكدل ،
مي بينمت ، مي بينمت ،
آنسان كه بايد بينمت :
با فخر بيحد بينمت ،
مي بينمت ، مي بينمت ،
بدخواه تن ننگين بود ،
از عاقبت غمگين بود ،
مي بينمت ، مي بينمت
بس راه ها سنجيده ئي ،
با ظلمان جنگيده ئي
مي بينمت . مي بينمت ،
اكنون بزندان بينمت ،
در بين ياران بينمت ،
مي بينمت ، مي بينمت ،

رو سوي زندان ميروي .
با ياد دهقان ميروي .
با رسم مردان ميروي.
ني مضطرب ، ني منفعل ،
پر عزم و ايمان ميروي
با رسم مردان ميروي.
افراشته قد بينمت ،
آسوده وجدان ميروي .
با رسم مردان ميروي .
دستش ز خون رنگين بود ،
اما تو شادان ميروي .
با رسم مردان ميروي.
راه نكو بگزيده ئي ، -
با فخر شايان ميروي.
با رسم مردان ميروي.
فردا به ميدان بينمت ،
با فتح رخشان ميروي ،
با رسم مردان ميروي.

مسكو ۱۹۴۷

قسمتي از منظومه

«پري بخت »

تلخ بد تلخ زندگاني من ،
پدري پير و مادري بيمار
يك برادر شفيق و خوب و نجيب
حافظ الصحه مرد دانشمند .
آن برادر هنوز هم زنده است ،

دورهٔ كودكي ، جواني من .
خواهراني صغير و من بيكار .
خادم يك برزگوار طبيب
(كشت او را محيط جهل پسند) .
هوشم از هجر او پراكنده است .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او کنون يك پزشك پر خرد است ، حکمتش بهر مردمان مدد است .
بي نوايان سپاسدار ويند ، رنجبرها رفيق و يار ويند .
زر بر چشم او چو خاك بود ، روحش آئينه وار پاك بود .
تنگدستي خود بيادش هست ، ميدهد ز آن به تنگدستان دست .
ديگري بود اهل كار و هنر : مسگر ، آهنگر و سپس زرگر .
بعد از آن در ره وطن سرباز ، عاقبت افسري جري ، ممتاز .
ضد سمكو ، براه ميهن خويش در سر صف چو حمله برد به پيش ،
تير يك خائن وطن از پشت درگذشتن ز نهري او را كشت .
جسم او در ميان رود افتاد . روشن آبش به تيره خاك نداد .
گوهر كار بد ، به دريا رفت ، حيف اما كه از كف ما رفت .
من (چو آن هفت تن) ز كرمانشاه تا به تهران پياده رفتم راه .
كفش در پا ، به سر كلاه نبود ، همسفر غير اشك و آه نبود .
روي با آب ديده ميشستم ، سخت بد عمر و بخت ميجستم .
بخت صد حيف دور بد ز آنجا . ديو بد حكمران كشور ما .
در چنان روزها كه ما سه پسر كرده بوديم بهر رزق سفر
مرد فردوس خسته در خانه ، مريم اندر پناه بيگانه .
مادرم در فراق زنده نماند ، پدرم از گرسنگي جان داد .
بي پسرها به پول مردم شهر دفن شد آن ستمكشيدهٔ دهر .
در كف من بغير باد نماند ، نفس گرم و روح شاد نماند .
باز گفتم اگر برادر نيست ، پدر و خواهران و مادر نيست .
خلق محبوب و نامدارم هست ، خدمتش را نميدهم از دست .
فكرم اين است هر زمان ، هر سو كه شود بخت هموطن با او .
سبب او شد كه زنده ماندم من ، راه حق راه رونده ماندم من .
برد اين ره مرا به راه لنين ، راه آن بخت بخش خلق زمين

مسكو ۱۹۴۷

***

زير زنجير ، اي مبارز خلق ، زور نشكستني بده تو نشان :
در وفا ايستاده باش و از اين دشمنان را بحال بد بنشان .
گر تنت را كنند پاره به تيغ ، با تبسم تو پاره كن دلشان !
فتح با تست از آنكه حق با تست ، شعلهٔ روح را فرو منشان !

مسكو ۱۹۵۰

***

ما پيروان افكار لنين ، خلق شوروي ، خلق با ادراك ،
چون زمين استالينگراد را از بد خواه نا پاك مي كرديم پاك ،
آندم كز خرم ديار لنين خصم را ميرفتيم مانند خاشاك ،
وقتي تيغ ما آزدي مي داد به شرق اسير ، غرب سينه چاك ،
آنگه كه فاشيستان را با خواري ميگريزانديم از هر شهر ، چالاك ،-
همانوقت كار حالا مي كرديم : سند صلح را امضا مي كرديم .
زور صلح پيروز خواهد شد ؟ آري . زيرا كه عالم اينرا مي خواهد .
اژدر جنگ را خواهيم كشت ؟ بيشك . چون نوع آدم اينرا مي خواهد .
جنگ افروزان خواهند سوخت ؟ مسلّم . هر كس را بينم اينرا مي خواهد .
جنگ بايد شود ؟ نه ! هر كس ناموس
دارد محترم ، اينرا مي خواهد . عقل كهن سال ، وجدان جوان ،
دل كودكهم اينرا مي خواهد . شوراها ميرزمند براي صلح ،
پس ، غالب خواهد شد قواي صلح .

مسكو ۱۹۵۰

بانگ ايران كهن

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موسفيدي پهلوان — پهلوان جاودان ،
عقل او عقل كهن ، — زور او زور جوان ،
فخر او علم و عمل ، — نام او زيب جهان .
رهزني در خواب بست — ناگهانش پا و دست .
ديده را چون وانمود — چند بندي را گشود
كرد از جا نيم خيز — پهلوان ، اما چه سود !
سخت تر خصم محيل — دست او را بست زود ،
باز آن مرد دلير — ماند مغلوب و اسير
زير زنجير سياه — عمر او ميشد تباه .
چهره اش رنگين ز اشك ، — سينه اش سنگين ز آه .
عاقبت باد شمال — سوي او بگشود راه .
بوي خوش بر وي رساند ، — روح نو بر وي دماند .
ميرسد هر دم بگوش — بانگ پرشور و خروش ،
روح از آن گيرد نشاط ، — دل از آن آيد بجوش .
صلح از آن آيد بحرف ، — جنگ از آن گردد خموش ،
اين صدا خصم افكن است ، — غرش خلق من است .
ضد ظلم و ظالمان ، — با همه خلق جهان
خلق من شد همصدا ، — بهر كار و بهر نان ،
بهر آبادي و علم ، — بهر بخت كودكان ،
ياوري با يكديگر ، — صلح در بين بشر .
صلح آن جويد كه كرد — با جهانگيران نبرد .
صلح تنها با سخن — كي بدست آورده مرد !
كي اثر دارد به خصم — اشك گرم و آه سرد .
صلح را بخشد ظفر — رزم همدست بشر .
خلق من راهش نكوست ، — عاقل است او ، صلحدوست .
-مرده بادا جنگ و كين — و آنكه جنگ و كينه جوست .
زنده بادا صلح و كار ! – — بشنويد ، اين بانگ اوست ،
بانگ ايران كهن ، — فخر من ، اميد من !

مسكو ۱۹۵۰

***

تو ميخواني به از بلبل بياد آشيان ، اي گل . — گل خواننده ئي تو ، خوب ميخواني ، بخوان ، اي گل .
زهي آن لحن داودي و اعجاز مسيحائي ، — كه با يك نغمهٔ دلكش بمن دادي روان ، اي گل .
نفس را تازه سازد ، اشك شادي ريزد از چشمان ، — زبس خوب است و دلچسب است آواز تو ، جان ، اي گل !
تو چون چهچه زني در فصل دي ، بوي بهار آيد ، — بگلزار وطن يارب بماني بي خزان ، اي گل !
تو با اين چهر مهر افزا ، تو با اين لحن شوق آور ، — شبستان مرا امروز كردي گلستان ، اي گل .
نگه كن تا جوانان را نوايت چون به وجد آرد ، — تو كاينسان پير چون من را دهي روح جوان ، اي گل !
شدم شادان زعرفانت ، شدم حيران ز الحانت ، — شدم عبد ثنا خوانت ، بدان اي گل ، بدان اي گل !

مسكو ۱۹۵۰

دوستي و برادري

جواني پرسيد از پيري دانا — كه اي دانش تو مشكل گشا ،
شاگردانرا پند استاد نيكوست ، - — بگو ، برادر بهتر است يا دوست ؟
پير خردمند چنين پاسخ داد — كه زندگانيست بهترين استاد .
زندگي ثابت كرد بين بشر — كه دوست از برادر بود بهتر .
ممكن است برادر دوست نشود ، — اما دوست دائم برادر بود .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر برادر دوستت هم باشد ،
دیگر در خوشبختي چه کم باشد ؟
برو بين مردم دوست پيدا كن ،
تا بيخ دشمن بركني از بن .
پاكدل مردمان روي زمين ،
از خاك امريكا تا هند وچين ،
آنها كه دوستند با وطن خود ،
تنفر دارند از دشمن خود ،
آنها كه ميخواهند با دل شاد
بهره بر دارند از كار آزاد ، -
بي فرق زبان و كشور و پوست ،
با هم در تامين صلح شدند دوست ،
پيمان بر عليه بيداد كردند ،
با هم سوگند دوستي ياد كردند ،
با هم دوست شدند ، با هم برادر ،
هرگز نجنگند ضد يكديگر .
ميلرزند ز اين دوستي جهانگيران ،
كز اين دوستي جنگ رود از ميان .
دوست كي اندازد تير بسوي دوست ؟
دوست كي پاشد آتش بر روي دوست ؟
هر دستي در اين دوستي پيوند بست ،
هيچ تيغ نتواند از دوستش گسست .
اين دوستي بي الملل بود ،
برادري بي خلل بود .
وقتي در كره خون ميزند جوش ،
ناله از مجروحان رسد بگوش ،
خلق هر كشور شناسد ، چون دوست .
كه اين نالهٔ برادر اوست .
وقتي دختر ويتنام در جنگ
جهانگيران را بيفتد به چنگ ،
در هر ملك و خلق روي زمين
صلح جو مردمان ميدانند كه اين
خواهر آنهاست اسير جنگ است ،
خواهر را ياري نكردن ننگ است .
با همه تعقيب و قتل و زندان ،
دوستداران صلح ، در همه جهان ،
در دوستي بيشتر دهند نمايش ،
كوشش آنها دارد افزايش .
از هر امضاي نو براي صلح
محكمتر ميگردد بناي صلح .
من از دل و از جان ، با روحي شاد ،
به دوستان صلح ميگويم شاد باد .
كه در دنيا جشن صلح است امروز ،
چون ، خلق شورائي ، خلق پيروز ،
سند صلح را امضامي كند ،
او كه امضا كرد ، احرا مي كند .

مسكو ۱۹۵۱

***

بگريخت دل ز دستم ، پيش تو ، ديدي او را ؟
رقصان ، دوان و غزلخوان ، جانم ، شنيدي او را ؟
دل در وفا زند جوش ، آنرا مكن فراموش ،
چون بين عشقبازان خود بر گزيدي او را .
گر در حريم دلبر دل گشته است محرم ،
بخشيده صدقش اينسان بخت سپيدي او را .
گفتي بيا و آمد در سينه دل به پرواز ،
يك دم زدي و بر تن پر بر دميدي او را .
با يك تبسم از خاك بالا برش به افلاك
اكنون كز آتش هجر بيرون كشيدي او را .
دور از تو بود و زنده است لاهوتي ، اين عجب نيست ،
يادت رهانده ز اين سان حال شديدي او را .

مسكو ۱۹۵۳

***

اي شادي حيات من ، اي ماه مشك موي ،
بهر تو دل حيات ابد دارد آرزوي .
من زنده ام به عشق تو در شعر جاودان .
آنرا بكن ترنم و بر مردنم نمودي .
ما از مبارزان حياتيم ، باك نيست
گر مرگ را ستاده ببينيم روبروي .
پيروز مي شويم و گر هم سپاه غم
ما را كند محاصره از هر چهار سوي.
گر صورت مكمل خود آرزو كني ،
جا نا ، بيا و شيشهٔ قلب مرا بجوي .
در پاي سر وقد تو سر سوده ام بخاك ،
بنگر مرا چگونه بلند است آبروي .
خواهي اگر كه نكهت خود بشنوي ، زمهر
بر مرقد م گذر ، گُل خاك مرا ببوي.
تا دل بود ، به مجلس صاحبدلان بود
عشق من و وفاي تو موضوع گفتگوي.
پرسند اگر كه : بوده كسي عاشقت به صدق ؟
تصديق كن كه بوده و نام مرا بگوي .

مسكو ۱۹۵۳

بحزب راهنما

ز قلب پاك و روح پر جلاي ما
درود ما به حزب رهنماي ما .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به حزب کمونيسم ، حزب پر خرد   که عقلش آورد ظفر براي ما .
رخ عدو شود ز داغ باطله   سيه به پيش خلق حق سراي ما .
نميرهد ز نفرت جهانيان   فسادگر حريف ژاژ خاي ما .
ز پند نورپاش حزب ما بود ،   که صاف و روشن است راه و راي ما .
از اقتدار او بود که دمبدم   فزون شود ، قوي شود قواي ما .
قوي بود از آن سبب که قوتش   بود ز مردم ظفر نماي ما .
درخت بارور بود که ريشه اش   بود ستوده خلق پارساي ما .
به هيچ ره که ضد راه او بود ،   نميرود به هيچ قوه پاي ما .
براي صلح اگر بعالمي رسد ،   از او بود بلندي صلاي ما .
به فر او ، به ضد جنگ و ظلم و کين ،   به پيش صف بود هميشه جاي ما .
فقط به اهل صلح سايه افکند   لواي جانفزاي او – لواي ما .
هميشه يار صادق و امين بود   به حزب رهنماي ما وفاي ما .
روند سالها و جاودان زيد   به وي محبت بي انتهاي ما .

مسکو ۱۹۵۳

پاسخ به اغواگران

بشد با مرد مشهوري ، در ايران ،   ملاقي شخص ناپاکي از اعيان.
به او گفت : اي شگفت ! آيا تو هستي ؟   به شکل تست غيري ، يا تو هستي ؟
شنيدم از وبا مرحوم گشتي ،   به چنگال اجل معدوم گشتي !
تو مي بيني – بگفتش – زنده ام من ،   سخنگو ، گپ شنو ، جنبنده ام من .
بگفت : از مرگ تو ، در حال زاري ،   خبر داد آدم پر اعتباري .
بگفتش : از خود من معتبرتر ،   به زنده بودن من کيست ديگر ؟
مکرر کرد بدخواه سيه دل ،   که دارد آگهي آن شخص عاقل .
نميگويد دروغ آن مرد نيکو ،   طلا باشد ، طلا ، هر گفتهٔ او !
چو اين هذيان او را باز بشنفت ،   سپيد ابروي با آن دل سيه گفت :
بمير از درد و غم ، من زنده هستم ،   بنام و با شرف پاينده هستم !
من اندر شهر مسکو ، شهر آزاد ،   نمايم زندگي ، خوش بخت و دلشاد .
ولي گويد عدو ، من نيستم من ! ...   ز « شخص معتبر » بشنيد دشمن
که چون من من بدم ، با آه و زاري ،   شدم از کشور شورا فراري ،
کتابي را نوشتم من سراپا   ز تهمت پر به ضد ملك شورا ...
تو ، اي ناکس که اينرا مي نگاري ،   بگو ! من از چه کس باشم فراري ؟
کتابي را نوشتم من سراپا   زتهمت پر به ضد ملك شورا ...
تو ، اي ناکس که اينرا مي نگاري ،   بگو ! من از چه کس باشم فراري ؟
ز چار اولاد دلبند و عزيزم   و يا از مادر آنها گريزم ؟
چرا بگريزم از اينگونه کشور   که دادستم دو صد مليون برادر
همان وقتي که گرديدم گريزان ،   ز مانند تو نامردان ، از ايران ،
من و تهمت به اقليم سعادت ؟   مرا چون تو خيانت نيست عادت .
فرار از دوست سوي دام دشمن ؟   نه ! چون تو خصم ايران نيستم من .
فرار از منبع اقبال انسان ؟   جهان داند که اين کذب است و بهتان .
تو هم داني ، وي از نادرستي ،   به عرض حق کند زور تو سستي .
براي تو رذيل فکر تاريك ،   طلا باشد ، طلا ، فرمان امريك .
تو ميکوشي که خلق کشور من   شود با خلق شورا ضد و دشمن .
بمير از غصه ! اهل اين دو کشور   هميشه دوست هستند و برادر ،
بکوشند از براي صلح ، با هم ،   براي دوستي نوع آدم .
ولي خواهد شد افساد تو افشا،   ولي خواهي شد از اين فتنه رسوا .

مسکو ۱۹۵۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آرزو

بسا آرزو در زندگاني
در كودكي داشتم و جواني .

چون هر طفل مسكين ، پر عذاب ،
غرق آرزوها ميرفت به خواب .

ليكن آرزوداران تك بودند ،
جدا از يكديگر يك يك بودند .

هر آرزو ، زانرو ، خيالي بود ،
اجراي آن كار محالي بود .

ديده كه باز ميشد از خواب خوش ،
باز ميديد حيات آرزوكش .

رفت آن روزهاي كودكي چون باد ،
رفت . اما هرگز نرود از ياد .

در اين سن كه مويم شده سپيد ،
چه آرزوئي دارم ، چه اميد ؟

آن آرزو كه در همه جهان
هر يك انسان در دل دارد پنهان :

كه صلح و دوستي بين آدمها
جاويدان گردد در همه دنيا .

باز هم من دارم آرزوي تام ،
كه عاشقان جنگ و قتل عام

از مستي خونين هشيار شوند
ز اين خواب خواب بين كش بيدار شوند .

بفهمند كه خلقهاي گوناگون ،
يك نيروي واحد شدند اكنون .

آنها كه تا ديروز بودند تك تك ،
امروز نه يك – يك هستند – هستند يك .

اتصال جويها نهر ميشود ،
كثرت بناها شهر ميشود.

پس ، آروزشان اجرا خواهد شد ،
بدخواه آنها رسوار خواهد شد .

صلح در همه دنيا لشكر دارد ،
جنگ با همه دنيا خطر دارد !

مسكو ١٩٥٤

***

افغان مرا مي شنوي ، اي بت افغان ؟
از آتش هجران تو است اين همه افغان .

وه ، وه ! چه شبي بود كه از ديدن رويت
شد طالع تاريك من آنگونه درخشان .

گر بهر اسارت كنيش نيم اشارت ،
با شوق شود دل به كمند تو شتابان .

اظهار محبت به تو از بي ادبي نيست ،
در قالب نظمم خود پاكي شده پنهان .

با اين سر كافوري و با اين دل خرم ،
زيبد كه بخواني تو مرا پير جوانان .

اين جسم تو نوريست در اطراف وجودت ،
بي شبهه توان گفت كه جاني تو فقط جان !

مسكو ١٩٥٤

***

دور سر زلف تو هر قدر كه پيچانتر شد
دلم آن سلسله را ديد و پريشانتر شد .

داشت در موي پريشان تو دل پاي گريز ،
با چنين رشته كنون بستنش آسانتر شد.

مه كه در دايرهٔ هاله فتد تيره شود ،
وه كه در هالهٔ مو روي تو تابانتر شد .

بلبل طبع من آوازكي از اول داشت ،
نو گل روي تو را ديد و خوش الحانتر شد .

اي عجب هر چه نكوتر تو نشانش كردي
مرغ جان سوي خدنگ تو شتابانتر شد .

تو سفر كردي و تا منزل صفر آمد عيش ،
تو سرش دادي و دل بي سر وسامانتر شد .

دل همه ساله ز بي مهري تو مي ناليد ،
بي تو ماند اي مه افغان و پر افغانتر شد .

مسكو ١٩٥٤

***

در جان و دل از هر نهگت رخنه و راهيست ،
قربان دو چشم سيهت ، اين چه نگاهيست ؟

از دست تو خون گشته دل زار ، در اين كار
هر ناخن رنگين تو رخشنده گواهيست .

يك شهر ، به يك چشم زدن ، دل بستاند ،
نازم به صف مژه ات ، اين كار سپاهيست .

عاشق كه بود شامل لطف تو جسور است ،
بي مهر تو دلخستهٔ بي پشت و پناهيست .

پرسي كه چه روزيست مرا بي مه رويت ؟
يك حرف : بموي تو قسم روز سياهيست .

گوئي ز چه در سن جوان موي سفيدم ؟
جانم ، چه كنم ؟ بي تو مرا ثانيه ماهيست.

هر نم به گلو آيدم از هجر تو – دردي ،
هر دم كه برون ميرود از سينه ام آهيست .

رنجيدنت انصاف نبود ، اي بت افغان ،
دل درام و عاشق شده ام . اين چه گناهيست !

مسكو ١٩٥٤

***

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن دلبر افغان چه سلحشور برد دل .
مرغ ار شود و ماهي اگر ، از مژه و موي
نزديك بيائيد و ببينيد چه جانيست
دل را بده و آبروي خويش نگهدار ،
پيداست كه دلدار شدن لذتي عاليست
بي تيره نقاب آيد و صيد افكند آزاد ،
همچون دل من عبد وفادار كه دارد ،

چشم بد از او دور كه مغرور برد دل .
با تير برد راهش و با تور برد دل .
آن ديده كه با يك نگه از دور برد دل .
گر خود ندهي خندد و با زور برد دل .
اينگونه كه مستانه و مغرور برد دل .
دزد است نه جانانه كه مستور برد دل .
پس اين همه ديگر به چه منظور برد دل ؟

مسكو ۱۹۵۴

بر غم غير مي كردي بمن گر يك نظر ، ميشد ،
برويت گفته ام : جانم توئي . رنجيده ئي از من ،
سيه مي كردم اين افلاك را از دود آه خود ،
چرا – گوئي – نكردي شكوه چون پيش خودم بودي ؟
هنر نبود كه در كسب رموز عشق جان دادم ،
چو جانبازي براهت گشت لازم ، مهربان جانان ،

اگر با من سخن ميگفتي از اين گرمتر ، ميشد .
اگر مي كردي از تقصير من صرف نظر ، ميشد .
شكايت بردن از جانان بر اغيار اگر ميشد.
رقيب اندر پس در گوش مي داد ، اين مگر ميشد !
شدن محرم به اينسان سر مگر بي بذل سر ميشد !
به منهم گر نهاني ميفرستادي خبر ، ميشد.

مسكو ۱۹۵۴

***

گناهم چيست ، اي جانانه ؟ -ميگويم . نميگويد .
شدم عاجز از آه و نالۀ دل . تا شود ساكت ،
سراي كيست – ميگويم – دلم ؟ گويد : سراي من .
بخالش ديده : اي صياد ماهر ، چند مرغ دل
بود صدق من و جور تو ورد هر زبان . جانم ،
تو باور مي كني در حق من كذب رقيبان را ؟
بنازي ميكشي و با نگاهي زنده ام سازي .

سزاي عفو هستم يا نه ؟ - ميگويم . نميگويد .
بگو حرفي به اين ديوانه ! – ميگويم . نميگويد .
چرا آنرا كني ويرانه ؟ -ميگويم . نميگويد .
بدام افكنده است اين دانه ؟ - ميگويم . نميگويد .
مگر خوب است اين افسانه ؟ -ميگويم . نميگويد .
بگو اينرا بمن مردانه ! – ميگويم . نميگويد .
كني اينرا تو با بيگانه ؟ - ميگويم . نه !.. ميگويد .

مسكو ۱۹۵۴

***

تنيده ياد تو در تار و پودم ، ميهن ، اي ميهن !
تو بودم كردي از نابودي و با مهر پروردي ،
فزونتر گرمي مهرت اثر مي كرد ، چون ديده
به هر مجلس ، به هر زندان ، به هر شادي ، به هر ماتم ،
اگر مستم اگر هشيار ، اگر خوابم اگر بيدار ، -
بدشت دل گياهي جز گل رويت نمي رويد ،

بود لبريز از عشقت وجودم ، ميهن ، اي ميهن !
فداي نام تو بود و نبودم ، ميهن ،اي ميهن !
به حال پر عذابت ميگشودم ، ميهن ، اي ميهن !
به هر حالت كه بودم با تو بودم ، ميهن ، اي ميهن !
بسوي تو بود روي سجودم ، ميهن ، اي ميهن !
من اين زيبا زمين را آزمودم ، ميهن ، اي ميهن !

مسكو ۱۹۵۵

به برادر عزيزم عبدالحسين الهامي

خطت جانا براي من ظفر شد ،
صفاي دل ، دواي درد سر شد ،
زدم بوسه ، نمودم باز ، خواندمش .
فراوان بار خواندم ، باز خواندمش .
به جان شادي رسيد از خامۀ تو ،
به روح آمد اميد از نامۀ تو ،
چه معجز بود اين كايجاد كردي .
صفا كردي كه از من ياد كردي ،
الهي كامران بينم رخت را ،
ببين ، چون دل نوشت اين پاسخت را ،

بكام خشك و تلخم نيشكر شد ،
شب تارم ز نور آن سحر شد .
خمش ، آهسته ، با آواز خواندمش ،
به هر باري سرورم بيشتر شد .
به دل قوت دميد از چامۀ تو،
غم از ملك وجود من بدر شد .
دلي ويرانه را آباد كردي ،
ز يادت جانم آزاد ازخطر شد .
ببوس آن دو چشم فرخت را ،
كتاب است ار بظاهر مختصر شد .

مسكو ۱۹۵۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رباعيات

***

آبادي ملك عالم از رنجبراست ،
آسايش نوع آدم از رنجبر است .
آن علم كه عالمان به آن فخر كنند
بر مردم ديگر ، آنهم از رنجبر است .

بي زحمت و رنج نان نميايد خورد،
يك لقمه برايگان نميايد خورد ،
ناني كه بود حاصل رنج دگران ،
گر جان برود ، از آن نميايد خورد .

بايد همه جا قرين شود زن با مرد ،
بيكار در اين جهان نماند يك فرد ،
آنسان كه به هر كسي بگوئي : بيكار ،
دعواي شرف كند ، بگريد از درد .

باشد به جهان در نظر دانشور
آغوش زن اولين دبستان بشر .
اين مكتب ابتدائي ار عالي نيست،
از تربيت بشر نجوئيد اثر .

خواهي كه شود زمانه خرم از تو ،
مگذار رسد به هيچ دل غم از تو .
اما پي اثبات حق ار لازم شد ،
بگذار برنجد دل عالم از تو .

من در تن شعر همچو جان خواهم ماند
در مسلك عشق جاودان خواهم ماند .
پير است كسي كه فكر او پير بود ،
من فكر جوانم و جوان خواهم ماند .

اي خصم ، تو را مجال كين توزي نيست .
بر كشور ما اميد پيروزي نيست .
با ما ز در صلح و صفا بيرون آي
كامروز جهان جهان ديروزي نيست .

ديشب زغمت برون شد از جسم جان ،
ناگاه تو آمدي به پيشم مهمان .
قربان وفاي جان كه تا ديد تو را ،
برگشت و خبر داد كه : آمد جانان !

در جاي دلم بسينه خون باقي ماند ،
در سر عوض خرد جنون باقي ماند .
سيمرغ بدم ، بدام عشق افتادم ،
در دام كبوتر زبون باقي ماند .

جذابتر از چشم عقاب است اين چشم ،
با ما همه در حال عتاب است اين چشم .
آدم كه به وي مينگرد مست شود ،
پر نشئه تر از جام شراب است اين چشم .

داني كه به من دوري روي تو چه كرد ؟
روزم سيه و موي سفيد و رخ – زرد .
تو رفتي و گردمن زهر سو به نبرد
غم بر سر غم آمد و درد از پي درد .

در پيش من است ماه من اين بيگاه ،
بر سبزه – كتاب و ماهي و نان سياه ...
اين دشت يك عالم است و من شاهنشاه ،
دارائي من بود ز ماهي تا ماه .

شب در دل دشت بودم و دامن ماه ،
روز از برمه فتاده در چاه سياه .
آن شام چنان نواختم با چه ثواب ،
و اين صبح چنين گداختم از چه گناه ؟

دلدار مرا ز من ملاليست مگر ؟
آسايش دل كار محاليست مگر ؟
يكروزه در انتظار او پير شدم ،
هر ساعت انتظار ساليست مگر ؟

دلبر به دلم بسي ستم كرد و گريخت ،
جنگيد و مرا اسير غم كرد و گريخت .
پروانه غمم شنيد لرزان شد و سوخت ،
آهن رخ من بديد رم كرد و گريخت .

امشب به منت هواي جنگ است مگر ؟
دل ميشكني ، دل تو سنگ است مگر؟
هر دم ز برم گريختن ميخواهي ،
در سينهٔ من جاي تو تنگ است مگر ؟

دست سوخته

حُسنت ز جهان چشم مرا دوخته است ،
عشق تو بجانم آتش افروخته است .
از بس به دلم دست درازي كردي
دستت ز حرارت دلم سوخته است .

تبريك از راه

تبريك تو بايست كنم از دل و جان ،
دل پيش تو است و جان از آن در هيجان.
از لطف به دل سلام من را برسان
كز من به تو تبريك كند بي پايان .
در نامهٔ دوستان چه داروئي بود
كز شوق دو ديده را نمود اشك آلود .

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر واژه و هر نقطه و هر حرفي از آن　　در هر رگ من خون جواني افزود .
بر خلق جهان نگر دلا و حدت بين !　　پرسي تو كه از كجاست اين سحر مبين ؟
اين دوستي عزيز بين المللي　　محكم شد و پر ثمر ز تعليم لنين .
تو آن ماهي كه حسنت را ضرر نيست ،　　تو آن شاهي كه ملكت را خطر نيست .
به دل راحت بمان وز كس مينديش　　كه در اين خانه يكجا بيشتر نيست .
درون جان بتا بيشك توئي ، تو .　　دل آرامم بدنيا يك توئي ، تو .
دواي دردم از مردم چه پرسي ،　　طبيب من ، سيه چشمك ، توئي ، تو .
بگردت گر حصار از سنگ سازند ،　　رهشرا چون دل من تنگ سازند ،
شكافم قلعه را پيش تو آيم ،　　زخونم گر زمين را رنگ سازند .
نگار دلپسند من – توئي ، تو ،　　مه خورشيد بند من – توئي ، تو .
كند دور از تو طبعم نارسائي ،　　بتا شعر بلند من – توئي ، تو .
ز هر دلبر كه در روي زمين است　　بتم صد ره فزونتر نازنين است .
دو چشمانش دو مقناتيس تيزند.　　چه حاصل گر دل من آهنين است .
جهانرا فتح كرد آواز سازت ،　　نواي دلكش و طناز سازت .
برقص آرد به هر پيكر دلي هست　　هواي روح راحت ساز سازت .
نوا آمد به گلزار از دوتارت ،　　گل نو گشت پربار از دوتارت .
دل عالم به نيم آواز بندد ،　　به مهر خويش ، يكتار از دو تارت .
بجان جا كرده آثار دو تارت ،　　بحيرت ماندم از كار دوتارت.
بجنبد دل چو بر تارش زني چنگ ،　　مگر بسته بدل تار دو تارت ؟
فداي نغمهٔ ممتاز تارت ،　　هواي شوخ پر اعجاز تارت .
دلم خواهد كنم پرواز چون باز ،　　بيايم بشنوم آواز تارت .
نشسته از وفا سنگ تو در دل ،　　چه پر شور است آهنگ تو در دل ،
چرا رقصد چو تو ني مي نوازي ،　　مگر دل دف بود ، چنگ تو در دل ؟
به لب بنشسته جان از دست اين دل ،　　به تنگ آمد جهان از دست اين دل .
نه از دلبر نه از من ميكشد دست ،　　هلاكم كرد ، امان از دست اين دل !
شد از حد اشك و داد ديده و دل ،　　چه هست اندر نهاد ديده و دل ؟
مرا كشتند بين آب و آتش ،　　فغان از اتحاد ديده و دل !
تو كه صد دل به موئي بسته داري ،　　كجا دل به من دلخسته داري !
دلم بشكستي و شادم كه گويند :　　تو الفت با دل بشكسته داري .
سيه چشمك ، چرا بردي دلمرا ،　　كمان ابرو كجا بردي دلمرا ؟
ز تو بهتر بدنيا دلبري نيست ،　　صفا كردي ، بجا بردي دلمرا .
نه باكي هست از اژدر دلمرا ،　　نه بيم از توپ و از لشگر دلمرا .
تو مژگان سيه در آن فرو بر　　مگر خامش كند نشتر دلمرا .
روم بوسم دو دست دايهٔ تو　　مگر راهم دهد در سايهٔ تو .
مباد آن دم كه من دور از تو مانم ،　　تو حسني ، عشق من – پيرايهٔ تو .
بباغت بلبل پر بسته ام من ،　　بدامت صيد پا بشكسته ام من .
بده تير و كمانت را ببوسم ،　　ترحم كن ، عزيزم ، خسته ام من !
نميگويد به من از مشكل خود ،　　نمي دانم چه سازم با دل خود ؟
چه خرمنها ز غم در سينه دارم　　زدست اين دل بيحاصل خود !..
تو كاري با دلم دزديده داري ،　　حكايتهاي كس نشنيده داري .
به هر جا بنگرم روي تو بينم ،　　سيه چشمك ، تو جا در ديده داري .
ز راه ديده در دل خانه كردي ،　　سپس اين خانه را ويرانه كردي .
نگويم ز آنچه كردي يا نكردي ،　　فقط يك گپ ، مرا ديوانه كردي .
زپيشم دلرباي دل چرا رفت ؟　　اگر آمد براي دل چرا رفت ؟
خودش داند كه دل لبريز درد است ،　　در اين حالت دواي دل چرا رفت ؟
تو رفتي بي تو بر جسمم تب آمد ،　　نهان شد آفتاب از من ، شب آمد .
براي پرسش دل بار ديگر　　بيا پيشم كه جانم بر لب آمد .
چو ديدم طلعت فرزانهٔ تو ،　　از آندم شد دلم كاشانهٔ تو .

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مزن چاكم بدل ، زانجا مبادا   كه دزد آيد درون خانهٔ تو .
بمردي امتحان بايست دادن ،   وفاداري نشان بايست دادن .
خطر نزديك شد ، حاضر شو اي دل ،   بجانان بلكه جان بايست دادن .
هميشه در لبم افسانهٔ تست ،   بچشمم صورت فرزانهٔ تست .
توئي در دل ، مزن بر سينه تيرم ،   كه اين قلعه حصار خانهٔ تست .
پي دل ترك شهر و خانه كردم ،   بباغت مثل بلبل لانه كردم .
شدم مست و زدم چهچه بعالم ،   گل روي تو را افسانه كردم .
سيه چشمك دلم سوي تو آيد ،   نداند راه با بوي تو آيد .
مرا با خود كشد افتان و خيزان ،   براي ديدن روي تو آيد .
كمان ابرو كمانترا ببوسم ،   سنان مژگان سنانت را ببوسم.
كمند افكن ، بگيرم گيسوت را ،   صدف دندان ، لبانترا ببوسم !
بمن عشقت جنون آموزد آخر ،   ز دنيا ديده امرا دوزد آخر .
درون سينه ام آتش ميفروز ،   در آنجا خانه ات مي سوزد آخر .
چرا رفتي فشاندي خون زچشمم ؟   جان بيخود فكندي چون ز چشمم ؟
تو نور ديده ئي باز آي و ديگر ،   سيه چشمك ، مرو بيرون ز چشمم .
الهي ماند اين دل خانهٔ تو ،   تو بلبل باشي و دل – لانهٔ تو .
كتاب كودكان گردد بمكتب   پر از حرف من و افسانهٔ تو.
تو حوري بچه ئي ، مه دايهٔ تو ،   تو سرو نورسي ، من سايهٔ تو .
تو آهو بره ئي ، دل – جاي خوابت ،   تو – گل ، من – سبزه در گلپايهٔ تو .
بناز دلبري غرق است چشمت ،   بتا سر چشمهٔ برق است چشمت
ز برقش بر همه عالم رسد نور ،   اگر چه اختر شرق است چشمت .
پريشان كرده بر گل سنبل خود ،   چه بازي مي كند با بلبل خود ...
سفر كرد به گلشنهاي دنيا ،   نديدم هيچ گل مثل گل خود .
سيه چشمك ، به دل بند تو باشد ،   بقاي جان ز پيوند تو باشد .
سفرها كردم و ديدم جهانرا ،   نديدم كس كه مانند تو باشد .
مه روي تو مشكين هاله دارد   وليكن هاله اش دنباله دارد .
جز اينكه لاله لال است ، او – سخنگو ،   چه فرقي لعل تو با لاله دارد ؟
از آن سيمين بنا گوشش بترسيد !   از آن لعل شكر نوشش بترسيد !
چه پر چين بر جبين افكنده مورا ،   از آن حسن زره پوشش بترسيد !

به دشمن ازادي زنان

زمن بشنو كمي گر شرم آري ،   زن خود را ، كه ناموست شماري ،
اگر پوشيده ميداري چه دانند   كه تو ناموس داري يا نداري ؟

سرودها

***

عمري به ستم مبتلا بوديم   در پنجهٔ غم بي نوا بوديم .
تا غم رود و آيد آزادي   زد خيمه بدل لشكر شادي .
بيا بر ضد غم با هم بكوشيم ، جانم .   گشته صبا يارچمن ، خندان شو اي دلبرم .
مي آزاده گي با هم بنوشيم ، جانم ،   گل دمد از خاك وطن ، شادان شو اي دلبرم.
شد بيرق گل زينت گلشن   بلبل به چمن گشته چهچه زن .

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در برگ سمن ژاله شد رخشان   از کوه و دمن لاله شد خندان .
کنون دنیاي نو دنیاي ما شد ، جانم .   گشته صبا یار چمن ، خندان شو اي دلبرم .
زمان کوشش و سیر و صفا شد ، جانم .   گل دمد از خاك وطن ، شادان شو اي دلبرم.
من بي تو چه کار با جهان دارم .   در پیش تو کي غم جان دارم .
تو جانان مني ، جانم فدایت ، جانم .   گشته صبا یار چمن ، خندان شو اي دلبرم .
بود جان زنده مهر و وفایت ، جانم.   گل دمد از خاك وطن ، شادان شو اي دلبرم.

***

لاي ، لاي ! نور دو چشمان ،   خوابیده است عالم ،
سبزه ، انسان و حیوان ،   مرغ و ماهي هم .
تنها جویها روانند ،   آنها شیرین زبانند ،
تا فرزندم بخوابد ،   لاي ، لاي ! میخوانند ،
لاي لاي ، جان ، لاي لاي !   راحت خوابد عزیزم ،
بي درد و خرسند ،   بازیچه هاي خویش
در خوابش آیند .   در خوابش گل را بیند ،
جمع بلبل را بیند .   از پریشانها تنها
سنبل را بیند .   لاي ، لاي ، جان ، لاي ، لاي .
فردا مادر با گرمي   شوید رویش را .
شانه زند با نرمي   مشکین مویش را .
گوید زودتر کلان شو ،   در میهن پهلوان شو !
اکنون ، با یك تبسم ،   آسوده خواب رو !
لاي ، لاي ، جان ، لاي ، لاي !

سرود صلح خواهان

تا کي نار جنگ   سوزاند جهان ؟
تا کي غرق خون   جسم کودکان ؟
بر خیز بهر صلح ،   اي نوع بشر ،
خلق هر کشور ،   اهل هر زبان !
ما بیشماریم ، در هر دیاریم ،   عادي مردمان ، افواج کاریم .
قتل و غارت را ، هم اسارت را   از همه دنیا ما بر میداریم !
مشعل دوستي   ما روشن کردیم ،
ني فریب خوریم ،   ني جدا گردیم .
پر زورتریم از   دلالان خون ،
با کینه ، با جنگ   ما در نبردیم .
ما بیشماریم ، در هر دیاریم ،   عادي مردمان ، افواج کاریم .
قتل و غارت را ، هم اسارت را   از همه دنیا ما بر میداریم !
آید نداي صلح :   بر پا ، به پیش !
اي تشنه هاي صلح ،   با ما به پیش !
بهر زندگي ،   بهر نسل نو ،
زیر لواي صلح   یکجا به پیش !
ما بیمشماریم ، در هر دیاریم ،   عادي مردمان ، افواج کاریم .
قتل و غارت را ، هم اسارات را   از همه دنیا ما برمیداریم !

***

صف کشید ، اي عشقبازان .   دف زنید ، اي دف نوازان ،
ره دهید ، اي قد فرازان .   دلبر ما گشته رقصان ،
کف بکوبید ، اي حریفان !   هان براهش گل ببارید ،
زیر پایش سر گذارید ،   پیش قدش جان سپارید .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دلبر ما گشته رقصان ،
همچو جادو دم دمد او ،
مثل آهو ميرمد او .
كف بكوبيد ، اي حريفان !
هم كشد هم زنده سازد ،
دلبر ما گشته رقصان ،

كف بكوبيد ، اي حريفان !
به ز طاوس ميچمد او ،
دلبر ما گشته رقصان ،
گه زند گه مينوازد ،
آدمي چون دل نبازد ؟
كف بكوبيد ، اي حريفان !

***

اي درد تو آرام دل من ،
ياد تو سرانجام دل من ،
وصلت ز جهان كام دل من .
پيمان تو را ويران نكنم ،
بهتر تو دريغ از جان نكنم ،
داني تو كه من بيمار توام ،
جان باختهٔ رفتار توام ،
من منتظر ديدار توام .
بنشين به كنار بستر من ،
بنگر به دو چشمان تر من ،

اي نام تو الهام دل من ،
از مهر تو پر جام دل من ،
من عشق تو را پنهان نكنم ،
با غير تو من پيمان نكنم ،
جان بخشمت و افغان نكنم .
دلسوختهٔ گفتار توام ،
تو يار مني ، من يار توام ،
باز آ ببرم اي دلبر من ،
بر گير و بدامان نه سر من ،
اي دلبر من ، اي دلبر من !

***

دوستم وقتيكه در سفر باشد ،
روز و شب خيالش به سر باشد ،
افزودن گير ، اي كوشش و كارم ،
شايد بشنود مهربان يارم ،
دارد عشق و احساس بي پايان ،
بيجا نيست اگر اينچنين جانان
پيمان با وطن بيخلل دارد ،
دلرا چون فراقش نيفشارد ؟
ميخواهم پيش جانانه باشم ،
دوستم شمع و من پروانه باشم ،
باز آ ، طالع روشنم ، باز آ ،
دستم گير و بر قوتم افزا ،

از گل ميگيرم بويشرا .
در دل مي بينم رويشرا .
ميخواهم دليري كردن .
با تحسين كند ياد از من .
روح او را من مي دانم .
هست ارزنده تر از جانم .
با يار هم وفادار است او .
همكار است و غمخوار است او .
گيرم از گيش بال و پر .
شادان كردمش گرد سر .
گل در راه تو ميبارم .
محبوبم ، عزيزم ، يارم !

***

تابيده كمند از گيسو ،
مي فريبي ، جوجه تيهو ؟
دل شكستن كردي پيشه ،
چون خواهم بوسم ، هميشه
اين ادا چيست ، بچه جادو ؟
من با تو نميستيزم ،
وقتي ميخواهم گريزم
وه ، چه بيرحمي تو مه رو ،

صد وعده دادي وفا كو ؟
اي فريبگر ، اي دروغگو !
رخ پيش آوري چو شيشه ،
خندي وگوئي : « نميشه !»
اي فريبگر ، اي دروغگو !
از دو ديده خون ميريزم .
ميگوئي ، نرو ، عزيزم !
اي فريبگر ، اي دروغگو!

***

فراق آتش بجان افروخت ،
دل عالم بحالم سوخت ،
جانان ، كمنما تا كي ؟
چندان بيوفا تا كي ؟

جانان ، كمنما تا كي ؟
اينسان پر جفا تا كي ؟
اينسان پر جفا تاكي ؟
برنجي چون بخندم ، يار ، تو ياري نمي داني.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخندي چون بگيرم زار ، دلداري نمي داني .
بمن عشقت جنون آموخت ، آخر اين ادا تا كي ؟
اينسان پر جفا تا كي ؟
هميشه با منت جنگ است ، صدقم را نمي بوئي ،
چرا اينسان دلت سنگ است ؟ حال را نميجوئي .
جانان ، كمنما تا كي ؟
چندان بيوفا تا كي ؟
بحالم رحم كن ، زاين بيش مانم بي تو گر يكدم ،
همه صاحب دلان گويند : لاهوتي در اين عالم
جانان ، كمنما تا كي ؟
چندان بيوفا تا كي ؟

براني چون بخواهم بار ، غمخواري نمي داني .
جانان ، كمنما تا كي ؟
چندان بي وفا تا كي ؟
زخونم ناخنت رنگ است ، جرمم را نمي گوئي .
زدنيا ديده ام را دوخت مژگانت ، بلا تا كي ؟
اينسان پر جفا تا كي ؟

بِبُرم از جهان پيوند ، جانرا هم نميخواهم .
فقط درس وفا آموخت ، با او بيوفا تا كي ؟
اينسان پر جفا تا كي ؟

***

ديده رنجيده به من ، اي مه من ، باز نكن ،
بمن اينگونه نگاه غلط انداز نكن ،
پر بود عالم از افسانهٔ پاداري من
تو مرا با نظر شبهه ور انداز نكن ،
عاقبت بار جفاي تو زمين گيرم كرد ،
با من خسته دگر جور نو آغاز نكن ،
همه گويند كه دل چون دل لاهوتي نيست ،
شبهه در راستي اين دل ممتاز نكن ،

اين همه ناز نكن .
اين همه ناز نكن.
و از فداكاري من .
اين همه ناز نكن.
خسته و پيرم كرد .
اين همه ناز نكن .
بي خطا عمري زيست .
اين همه ناز نكن !

بديهه ها

در ساحل دنپر

رو بروي مزار شوچنكو
در دنپر از شعاع خود راهي
راه نزديكتر ميان دو مهر

سر برآورده از افق خورشيد .
تا بمرقد نموده است پديد .
از چنين راه زر زمانه نديد .

***

نگارم گفت : كي دارد بت فرزانه ئي چون من ؟
بگفتم : جان بيمار مرا كي مي كند درمان ؟
بگفتا : لايق گنجينهٔ عشقم كجا باشد ؟
بگفتا : شعلهٔ شمع رخم را تاب كي آرد ؟
بگفتا : كي زنان را از اسارت مي كند آزاد ؟

باو گفتم : عزيزم ، عاشق ديوانه ئي چون من .
بتم خنديد و گفت : اي بينوا ، جانانه ئي چون من .
دلم جنبيد و گفتا : خانهٔ ويرانه ئي چون من .
بلب جان آمد و گفت : اي صنم ، پروانه ئي چون من .
بفتگم : صاحب سر پنجهٔ مردانه ئي چون من .

***

دلدار به من نامه و پيغام فرستاد
در نام و شرف تا كندم شهرهٔ دنيا ،
پيمانهٔ دل بود تهي از مي شادي ،
مي خواست كه در وصف رخش نغمه سرايم ،

يا داروي درد دل ناكام فرستاد ؟
او نام بنام من گمنام فرستاد .
جانانهٔ من باده به اين جام فرستاد .
با شرح محبت به من الهام فرستاد .

الهام و عصا

به س . مارشاك

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org